

«می بینم؟ من رستاخیز رو می بینم من نورو می بینم، عیسای معصوم رو می بینم: میگه او نا منو کشتن ناشوما دوباره زندگی کنین؛ من مردم تا اونائیکه می بینن وایمون میارن هرگز نمیرن. برادرا، ای برادرا! روز قیومتو می بینم؛ میشنم که فریاد افتخار از سوی شیپورای طلا درمیاد؛ مرده هائی که خون بره خدا نورگاشونه، یادش تو دلشونه، همه زنده شدن!»

در میان صداها و دستها، بن، غرق در نگاه خیره آبی دلچسبش نشسته بود. دیلسی کنارش راست نشسته بود و برای سوختن و خون بره یادشده، سخت و آرام گریه میکرد.

در آن حال که از میان ظهر آفتابی میگذشتند و از جاده شنی بالا میرفتند، دیلسی بی آنکه بیاد و عظم کشیش باشد، همانطور میگریست جماعت پراکنده شده بودند و دسته دسته براحتی گفتگو میکردند.

«اما راسی که واعظه بود. اولش آدم خیال نمیکرد چیزی باشه،

اما بعدش چی کرد!»

«قدرت و افتخارو میدید.»

«آره، قربون، میدیدش. چشم توجش میدیدش.»

دیلسی صدائی نمیکرد، وقتی که اشکها به بیراهه های فرورفته خود میرفتند، صورتش نمیلرزید، باسر بالا گرفته راه میرفت، و حتی برای پاک کردن آنها کوشش نمیکرد.

فرونی گفت «نن جون چرا بس نمیکنی؟ اینهمه آدم دارن نیگا

میکنن. یه دقه دیگه بسفید پوسا برمیخوریم.»

دیلسی گفت «من اولی و آخریو دیده‌م، تو غصه منو نخور.»

فرونی گفت « اولی و آخری چی رو ؟ »
 دیلسی گفت « کاربت نباشه . اولیشو دیدم ، آخریشم حالا دارم
 می بینم . »
 اما پیش از اینکه بخیا بان برسند او ایستاد و دامنش را بلند کرد
 و چشمپایش را با سجاف روئی ترین زیر دامنش خشک کرد . بعد
 براعتان رفتند . بن کنار دیلسی پاهاش را بزمین میکشید و میرفت و
 لاستر را نگاه میکرد ، که پیشاپیش آنها ، چتر بدست و با کلاه حصیری
 نازهاش که شرورانه زیر آفتاب کج شده بود دلگشایی میکرد ؛ مثل
 آنکه سگ بزرگ احمقی سگ کوچک با هوشی را تماشا کند . بندر
 باغ رسیدند و داخل شدند . بیدرتک بن دوباره زنجموره را سرداد و
 احظهای همه آنها بخانه چهار گوش رنگ نخورده و ایوان پوسیده آن ،
 در انتهای خیابان باغ ، نگاه کردند .

فرونی گفت « امروز اونجا چه خبره ، به چیزی هست . »
 دیلسی گفت « هیچی . تو سرت بکار خودت باشه ، بذار سفید
 بوسام سرشون بکار خودشون باشه . »
 فرونی گفت « به خبری هست . امروز صبا اول همه صدای جاسن و
 شنیدم . اگرچه بمن هیچ مربوطی نیست . »
 لاستر گفت « منم میدونه چیه . »
 دیلسی گفت « تو بیشتر از اونیکه بدردت میخوره میدونی . مگه
 نشنیدی فرونی الانه گف هیچ بتو مربوط نیس ؟ بنجی رووردا بیر اون
 پشت ؛ ساکت نیکرش دارتا من ناهارو روپرا کنم . »
 لاستر گفت « میدونم کوتین خانوم کجاس . »

دیلسی گفت « پس پیش خودت بمونه . هنجی که کوتبین
بمشورت تو حاجتش بیفته خبرت میکنم . حالا بدوین برین اون پشت
بازی کنین . »

لاستر گفت « فن جون خودت میدونی که تا ترپ بازی اون یاروا
شوروع بشه چه خبرمیشه . »

« هنویه کمی موزده تا شوروع کنن تا اونوخ تی پی میاد میبرتش
درشکه سواری . بیا ، اون کلای نوروبده من . »

لاستر کلاه را باو داد و او و بن از حیاط خلوت گذشتند . بن
هنوز زنجموره میکرد اما صدایش بلند نبود . دیلسی و فروسی بکلبه
رفتند . کمی بعد دیلسی ظاهر شد ، باز آن پیراهن چیت رنگ و رورفته
را بتن داشت ، و بمطبخ رفت . آتش خاموش شده بود . هیچ صدائی در
خانه نبود . او پیش بندش را بست و از پله‌ها بالا رفت . هیچ کجا صدائی
نبود . اطاق کوتبین بهمانحال که ترکش کرده بودند باقی بود . اوداخل
شد و زیر جامه را برداشت و لنگه جوراب را در کشو گذاشت و کشو
را بست . در اطاق خانم کامپسون بسته بود . دیلسی لحظه‌ای کنار در
ایستاد و گوش داد . بعد آنرا باز کرد و داخل شد ، داخل بوی تند
کافور شد که اطاق را گرفته بود . سایبان‌پائین بودند و اطاق ورختخواب
نیمه روشن بود ، بطوریکه اول فکر کرد خانم کامپسون خوابیده است
و داشت در را می‌بست که خانم کامپسون بحرف آمد .

گفت « خب ، چیه ؟ »

دیلسی گفت « منم . چیزی میخواستین ؟ »

خانم کامپسون جواب نداد . کمی بعد بی آنکه سرش را نکانی
 بدهد گفت « جاسن کجاست ؟ »

دیلسی گفت « هنوز نگشته . چی می‌خواهین ؟ »
 خانم کامپسون چیزی نگفت . مثل این همه آدمهای سردضعیف ،
 عاقبت وقتیکه با فاجعهٔ چاره ناپذیر روبرو شده بود نوعی بردباری ،
 نیرو ، از جایی بیرون کشیده بود . در مورد انفاقی که هنوز کیفیت
 آن معلوم نبود عقیده‌ای راسخ داشت . لحظه‌ای بعد گفت « خوب ،
 پیداش کردی ؟ »

« چی رو پیدا کردم ؟ چی دارین میگین ؟ »
 « یادداشت . اقلاناً انقدر ملاحظه داشته که یه یادداشت بنذاره .
 حتی کونترین هم اینکارو کرد . »

دیلسی گفت « چی دارین میگین ؟ والا بخدااگه با کیش باشه . شرط
 میذارم هنو تاریک نشده از همین در بیاد تو . »
 خانم کامپسون گفت « مزخرف میگی . تو خونه . خواهرزاده
 به‌دائیش میره . یا بمادرش نمیدونم کدومش بدتره . مثل اینکه برام مهمم هم
 نیست که بدونم . »

دیلسی گفت « واسه چی این حرفارو میزنین ؟ چرا بخواد یه
 همچی کاری بکنه ؟ »

« نمیدونم . کونترین چراخواست ؟ تورو بخدا بگویم چه دلیلی
 داشت ؟ نمیتونست فقط این باشه که خواسته منو کوچک کنه و آزار
 بده خدا هر کسی باشه اجازه چنین کاری نمیده . من یه اشرافزاده
 هستم . ممکنه نگاه باولادم بکنی و حرفمو باور کنی ، اما هستم . »

دیلسی گفت « شوما فقط صب کن ، می بینی . سرش همین جاسن همونجا تو رختخوابش . » خانم کامپسون چیزی نگفت ، پارچه آغشته بکافور روی پیشانیش بود . ربدشامبر سیاه پای نختخواب افتاده بود . دیلسی دستش روی دستگیره در بود و ایستاده بود .

خانم کامپسون گفت « خب ، چی میخوای ؟ واسه ناهار جاسن و بنجامین به چیزی درست می‌کنی یا نه ؟ »

دیلسی گفت « جاسن هنو نیومده . به چیزی درس می‌کنم . شوما خاطر جمعی که چیزی نمیخوای ؟ کیسه هنو آبش داغه . »
« میخوای کتاب مقدسو بده بمن . »

« امرو صب بهتون دادمش ، پیش از اینی که برم : »
« گذاشتیش لب تخت . توقع داشتی چقدر اونجا بمونه ؟ »
دیلسی بکنار نختواب رفت و میان سایه‌های زیر لبه آن کورمالی کرد و کتاب مقدس را که دمرو افتاده بود ، پیدا کرد . ورقهای تاشده را صاف کرد و کتاب رادو باره روی تخت گذاشت . خانم کامپسون چشم‌هایش را باز نکرد . موهایش هم رنگک بالش بود ، در زیر پارچه آغشته بدارو که بکلاه را هبه‌ها می‌ماند ، او چون راهبه پیری بنظر می‌آمد در وقت دعا . بی آنکه چشم‌هایش را باز کند گفت « دوباره اونجا نذارش . دفعه پیشم همون‌جا گذاشتیش . میخوای من مجبورشم از رختخواب بلندشم ورش دارم ؟ »

دیلسی دستش را با کتاب با‌نطرف او دراز کرد و آن راروی تخت گذاشت . گفت « اینجوری چشانتون نمی‌بینه بخونین . میخواین سایه بونویه خورده بالا بکشم ؟ »

«ندولش کن . برو واسه جاسن به چیزی درست کن که بخوره .»
 دیلسی بیرون رفت در را بست و بمطبخ برگشت . اجساق تقریباً
 سرد شده بود . در همان حال که او آنجا ایستاده بود ساعت بالای قفسه
 ده ضربه زد . از بلند گفت «ساعت يك شد ،» باجاق سرد نگاه کرد و
 گفت «جاسن نمیاد خونه . اولی و آخری شودیدم ، هم اولشو دیدم
 هم آخریشو .» کمی خوراك سرد روی میز گذاشت . همچنان که پس
 و پیش می رفت يك سرود مذهبی می خواند . از اول تا آخر آهنگ فقط
 دو خط اول سرود را می خواند . غذا را مرتب کرد و بطرف در رفت و
 لایتر را صدارد ، و کمی بعد لایتر وین داخل شدند . بن هنوز داشت
 کمی ، انگار با خودش ، ناله می کرد .
 لایتر گفت «یدوقه ساکت نشده .»

دیلسی گفت «بیاین ناهارتونو بخورین . جاسن ناهار نمیاد .»
 سر میز نشستند . بن از پس خوراکیهای سفت خوب برمیامد ، گرچه حتی
 حالا هم که غذای سرد جلویش بود ، دیلسی پارچه ای دور گردنش بست .
 او و لایتر می خوردند . دیلسی دور مطبخ راه می رفت و دو خط سرود
 را که بخاطر داشت می خواند . گفت «شوفا راحت غذا تونو بخورین ،
 جاسن خونه نمیاد .»

در آنوقت جاسن بیست میل دور از آنجا بوده وقتی خانه رانرك
 کرد با سرعت بطرف شهر راند ، دسته های کند رفتار مؤمنین و ناقوس های
 سمج را ، درامتداد هوای شکسته ، پشت سر گذاشت . از میدان خالی گذشت
 و بخیبان باریکی بیچیدکه ناگهان از آن هم ساکت تر بود ، و جلو يك
 خانه چوبی نگه داشت و از راهی که حاشیه های آنرا گل کاری کرده بودند

بطرف ایوان رفت .

پشت در سیمی مردم حرف می‌زدند . همینکه دستش را برای در زدن بلند کرد صدای پا شنید ، این بود که دستش را نگه‌داشت تا اینکه مرد تنومندی با شلوار ماهوت سیاه و پیراهن سفید سینه آهاری بی‌بخه در را باز کرد . موهای جاندار و نامرتب چدنی رنگ داشت و چشمهای خاکستریش چون چشمهای یک پسر بچه گرد و براق بود . دست جاسن را گرفت و او را بدرون خانه کشید ، هنوز هم دست او را میفشرد .

گفت « پدریا تو بدویاتو . »

جاسن گفت « حاضری ؟ »

آن یکی گفت « بدویاتو . » و او را با آرنج باطافی رانده یک زن و مرد در آن نشسته بودند . « شوهر میرتل رو که میشناسی ، نیست ؟ جاسن کامپسون ، ورتون Vernon . »

جاسن گفت « بله . » بمرد حتی نگاه هم نکرد و همینکه شریف یک صندلی بآن طرف اطاق کشید مرد گفت ،

« ما میریم بیرون که شما بتونین حرفتونو بزنین . بیا ، میرتل . »

شریف گفت « نه ، نه ، شما سرجاتون بشینین ، گمان میکنم انقدا مهم نباشه جاسن هان ؟ بشین . »

جاسن گفت « تو راه بهت میگویم . کت و کلاهتو بردار . »

مرد بلند شد و گفت « ما میریم بیرون . »

شریف گفت « سرجاتون بشینین . من و جاسن میریم بیرون . »

۱ - Sheriff دراستانهای امریکا شخصی است که برای اجرای قوانین

انتخاب میشود . - م .

روی ایوون . «

جاسن گفت « کت و کلاهتو وردار . الان دوازده ساعت هست که راه افتاده . » شریف او را از همان راه که آمده بودند بایوان برد . یک زن و مرد که میگذشتند چیزی باو گفتند . او با حرکت صمیمانه و پر آب و تابی پاسخ داد . از طرف محله‌ای که بگودال سیاهان معروف بود صدای ناقوسها هنوز میآمد . جاسن گفت « شریف ، کلاهتو وردار . » شریف دو تا صندلی جلو کشید .

« بشین روی صندلی بگو بینم چه خبر شده . »

جاسن ایستاده گفت « توی تلفن بهت گفتم . اینکارو کردم که وقت تلف نشه . باید برم شکایت کنم تا مجبور کنن وظیفه‌ای رو که براتون قسم خورده‌ی انجام بدی ؟ »

شریف گفت « بشین بگو بینم چی شده . مطمئن باش هوا تو دارم . »

جاسن گفت « می‌خوام هفتاد سال سیاه نداشته باشی . این چه جور هوا داشتنیه ؟ »

شریف گفت « تو خودت داری معطل میکنی ، بشین برام بگو بینم چی شده . »

جاسن برایش گفت ، حس آسیب‌دیدگی و ناتوانیش از صدای خود مایه می‌گرفت ، تا آنجا که کمی بعد حس تیرئه نفس و ستم‌دیدگیش چنان افزایش یافت که درگیرودار آن شتاب خود را فراموش کرد . شریف با چشم‌های سرد و براقش مرتب او را می‌پاید .

گفت « امانو نمیدونی اونا اینکارو کرده‌ن ، فقط فکر میکنی . »

جاسن گفت «نمیدونم؟ وقتی دوروز آزرگار تو کوجه هادنباش کردم، هی خواستم از پسره دورش کنم، بعد از این که بهش گفتم اگه یه دفعه دیگه با اون گیرش بیارم چیکارش میکنم، تازه تو میگی نمیدونم که اون دختره سل -

شریف گفت «خب، حالا . سه . کافیه دیگه. » با نظرف خیابان نگاه کرد؛ دستپاش در جیبپاش بود .

جاسن گفت «و حالا ام که اومدم پیش تو . یه مأمور مجری قانون،» شریف گفت «اون نمایش این هفته توی موتسونه Mottson ،» جاسن گفت «آره ، اگه میتونستم یه مأمور قانون گیر بیارم که يك ذره بفکر این باشه که از مردمی که انتخابش کردهن محافظت کنه منم الان اونجا بودم .» داستانش را با خشونت دوره کرد ، بنظر میامد که از نانوائی و ستمدید گیش لذتی واقعی میبرد . بنظر نمی رسید که شریف اصلا گوش بدهد .

گفت «جاسن ، سه هزار دلار توی خونه قایم کرده بودی چیکار ؟»

جاسن گفت «چی ؟ این مربوط بمنه که بولم و کجا نگه میدارم . کار تو اینه که کمک کنی اونوپس بگیرم .»
«مادرت میدونست که انقدر پول توی خونه داری ؟»

جاسن گفت «نیگاکن ، خونه منو زدن . میدونم کیازدهن و میدونم الانم کجا هستن . من اومدم پیش تو که مجری قانون هستی ، و یه دفعه دیگه ام ازت میپرسم میخوای هیچ کوششی بکنی مال منو پس بگیری یا نه ؟»

« خیال داری دختره رو چیکار بکنی ، اگو بگیریشون ؟ »

جاسن گفت « هیچی ، هیچ کار دست بهش نمیزنم . سایطه‌ای که بقیمت به کار برای نموم شد ، تنها فرصتی که برای ترقی در زندگیم پیش اومده بود ، که پدرمو کشت و روز بروز داره عمر مادر مو کوتاه میکنه و اسم منو اسباب مسخره مردم کرده . هیچ کارش نمیکنم . هیچکار . »

شریف گفت « جاسن ، تو کاری کرده‌ی که اون دختره از خوند فرار کنه ، »
جاسن گفت « بتو مربوط نیست من با خونوادم چطور رفتار میکنم . میخوای بهمن کمک کنی یا نه ؟ »

شریف گفت « از خونه فراریش کردی . و من درست مطمئن نیستم که اون پول مال کیه ، گمونم نمیکنم هیچوقت مطمئن بشم . »
جاسن ایستاده بود ، لبه کلاهش را آهسته در دستهایش میچلانند . آهسته گفت : « نمیخوای هیچ کوششی کنی اونارو واسه من بگیری ؟ »

« جاسن ، این هیچ بمن مربوط نیست . اگه مدرک درست و حسابی داشتی ، من مجبور بودم اقدام کنم . اما بدون اون فکر نمیکنم این- هیچ بمن مربوط باشه . »

جاسن گفت « جوابت اینه ، آره ؟ درست فکر کن . »

« همینه ، جاسن . »

جاسن گفت « خیلی خب . » کلاهش را بسر گذاشت . « پشیمون میشی . من درمونده نیستم . اینجا روسیه نیست که هرکی به نشون فلزی گردنش میندازه از قانون مصون باشه . » از پله‌ها پائین رفت و سوار اتومبیلش

شد و موتور را روشن کرد. شریف او را تماشا کرد که برافشاد، پیچید،
و سرعت از جلوی خانه گذشت و بسمت شهر رفت.

ناقوس‌ها آن بالا در آفتاب تندگذر در میان پاره‌های روشن و در
هم‌ریخته صدا دوباره طنین مینداختند. در یک پمپ بنزین ایستاد داد
تایرها را امتحان کردند و مخزن بنزین را پر کردند.

سیاه‌پوست از او پرسید «سفر میرین، بله؟» او جواب نداد. سیاه‌گفت
«مث اینکه آخرش میخواد صاف بشه.»

جاسن گفت «بر پدرش اعنت‌اگه نشه، ساعت دوازده به‌سیا بارونی
بیادکه جدتو یادکنی.» با آسمان نگاه کرد، بیاران فکر میکرد، بجاده‌های
رستی لیز فکر میکرد و خودش را جایی فرسخها دور از شهر در گل‌مانده
میدید. با چیزی شبیه پیروزی درباره آن فکر میکرد، درباره این که
بناهار نمیرسید، و اینکه حال‌اراه میفتاد و بفشار و اجبار شتاب می‌م
میشد، و تا وقت ظهر دورترین فاصله را با هر دو شهر پیدا میکرد. بنظرش
میرسید که در این کار، شرایط فرصتی با میداد. این بود که سیاه‌پوست
گفت:

«چه غلطی داری میکنی؟ کسی بهت بول داده که تا میتونی این
ماشینو اینجا معطل کنی؟»

سیاه‌پوست گفت «این یکی تایر هیچی باد نداره.»

جاسن گفت «پس گورمرگت بروکنار اون شیانگو بدمن.»

سیاه‌پوست بلند شد و گفت «یا، اومد بالا. میتونین را بیقتین.»

جاسن سوار شد و موتور را روشن کرد و برافشاد. دنده دوزد، صدای قرق
و پت موتور بلند شد، و او سرعت موتور را زیاد کرد، ماشین را خفه کرد، آنوقت

ساعات را وحشیانه بیرون میکشید و تو میبرد. گفت «میخواه باره‌ن بیاد، وسط راه منو گیر هیاره و شلاق کش میباره.» و از میان ناقوسها و از شهر بیرون راند، و در فکر وقتی بود که در گل مانده باشد و دنبال مال بگردد. «و اونوقت اون مالدارای لعنتی همه شون توی کلیسان.» فکر این را میکرد که عاقبت چطور يك کلیسا پیدا می‌کند و يك جفت مال میکیرو صاحبش بیرون میاید و سرش داد میزند و او مردك را میزند و میندازد. گفت «من جاسن کامپسونم. اگه میتونین جلومو بگیرین. اگه میتونین یکی رأی بدین که بتونه جلومو بگیره.» خودش رامیدید که با يك صف سرباز وارد دادگاه بشود و شریف را بیرون بکشد. «خیال میکنه میتونه بشینه دستاشو روی هم بذاره و ببینه که شغل من از دستم بره. شغل خوبی نشون میدم.» بخواهرزاده‌اش ابدآ فکر نمیکرد. و نه بارزیابی اجباری پولی که از دست داده بود. ده سال بود که هیچ يك از آن دو برای او موجودیت و فردیت خاصی نداشتند؛ آندوبا هم صرفاً مظهر شغلی در بانك بودند که او پیش از آنکه آنرا بدست بیاورد از آن محروم شده بود.

هوا روشن شد، سایه پاره‌های روان اصل مطلب نبود، و بنظر او میرسید که این صاف شدن هوا ترفند دیگری از جانب دشمن بود، پیکار تازه‌ای که او زخمهای کهنه‌اش را بسوی آن میبرد. گاه بگناه از کلیساها می‌گذشت، عمارات چوبی رنگ نشده که برجهاشان از ورقه‌های آهن پوشیده بود و اسبهای بسته و اتومبیلهای قراضه آنها را در میان گرفته بودند، و بنظرش میرسید که يك از آنها پاسگاهی بود که عقبداران حادثه از آن جا سرك می‌کشیدند و دزدانه نگاهش می‌کردند. گفت «بر پدر شما هم لعنت، اگه میتونین جلومو بگیرین»، و در آن حال بخودش فکر

می‌کرد و به سر بازانش، که شریف را دست بسته بدنبال می‌آوردند، و اگر لازم میشد قادر متعال را از تخت خود پائین می‌کشیدند؛ سپاهیان بهشت و جهنم فکر می‌کرد که هر دو در برابرش بودند و از میانشان راه خود را باز می‌کرد و عاقبت خواهرزاده فراریش را بچنگ می‌آورد.

باد از جنوب شرقی می‌وزید. و مرتب بگونه او می‌خورد. گوئی حسن می‌کرد که وزش مداوم آن بدون آن جمجمه‌اش نفون میکند، و ناگهان مثلاً اینکه وقوع حادثه‌ای را پیش‌بینی کرده باشد، ترمز کرد و ایستاد و بی حرکت در جای خود نشست. بعد دستش را بگردنش برد و شروع بناسزا گفتن کرد، و همانجا نشسته بود، و با نجوایی خشن ناسزا می‌گفت. وقتی مجبور بود مدت درازی اتومبیل براند خود را بادستمال آغشته بکافوری مجهز می‌کرد، و چون به بیرون شهر می‌رسید آنرا دورگلویش می‌بست، و بخور آنرا استنشاق می‌کرد، و پیاده شد و دشکچه را بلند کرد، باین امید که شاید یکی از آنها در آنجا فراموش شده باشد. زیر هر دو دشتک را نگاه کرد و باز کمی ایستاد و ناسزا گفت، خودش را مسخرهٔ پیروزمندیش میدید. بدر تکیه کرد و چشم‌هایش را بست. هم می‌توانست برگردد و کافور فراموش شده را بردارد، و هم می‌توانست براهش برود. در هر دو حال، سرش از درد می‌ترکید، اما در منزل می‌توانست مطمئن باشد که روزیکشنبه کافور پیدا میکند، در حالیکه اگر براهش می‌رفت نمی‌توانست مطمئن باشد. اما اگر برمیگشت یکساعت و نیم دیرتر به موتسون میرسید. گفت «شاید بتوانم یواش بروم. شاید بتوانم یواش بروم، به‌یه چیز دیگه فکر کنم.»

سوار شد و براه افتاد. گفت «به‌یه چیز دیگه فکر می‌کنم»، این بود که به لورن فکر کرد. خودش را با او در رختخواب تصور کرد، اما

فقط کنارش دراز کشیده بود و با التماس از او کمک می‌خواست، بعد دوباره بفکر بول افتاد، و اینکه يك زن، يك دختر، باو تبرنگ زده بود. کاش می‌توانست فقط باور کند که مردك لختش کرده بود. اما چیزی را از او بدزدند که می‌بایست شغل از دست رفته‌اش را جبران کند، چیزی را که با آن همه کوشش و خطر بدست آورده بود، و کسی که اینکار را کرده، خود مظهر شغل از دست رفته‌اش باشد، از همه بدتر، يك دختر سلیطه باشد اتومبیل را میراند و صورتش را با گوشه پالتوش از باد مداوم حفظ می‌کند.

نیروهای متضاد سرنوشت و اراده خود را میدید که اکنون با هم سرعت بملتهائی نزدیک می‌شدند که گریز ناپذیر می‌بود؛ هوشیار شد. بخود گفت، محل اشتباه ندارم. کار صحیح تنهایی بود، و شق دیگری وجود نداشت؛ او بایستی همان کار را می‌کرد. غنید، داشت که هر دو آنها او را بمحض دیدن می‌شناسند، در حالیکه او ناگزیر بود خود را آماده کند که اول کوتین را ببیند، مگر آنکه مردك هنوز آن کراوات سرخ را بگردن داشته باشد. وانگائی که ناگزیر بود بآن کراوات سرخ داشته باشد گوئی نمودار فاجعه‌ای بود که تهدیدش می‌کرد؛ مثل اینکه بوی آنرا می‌شنید، آنرا بالای زقزق سرش حس می‌کرد.

بیالای آخرین تپه رسید. در میان دره دود بود، و بام خانه‌ها، و یکی دو برج کلیسا بر فرار درختان. از تپه باین راند وارد شهر شد، آهسته کرد، دوباره بخودش گفت که لازمست احتیاط کند، اول بفهمد چادر را کجا زده‌اند. حالا دیگر خیلی خوب نمیدید، و فهمید که فاجعه بود که پشت سر هم باو می‌گفت یکراست برود و چیزی برای سرش پیدا

پیدا کند. در يك بمپ بنزین باو گفتند که چادر هنوز برپا نشده است ، اما واگن های نمایش در ایستگاه روی يك خط فرعی هستند. او با نجارانند . دونا واگن پولمن برنگهای جلف روی خط بودند . او پیش از آنکه پیاده شود آنها را بدقت برانداز کرد. کوشش داشت نفسهای کوتاه بکشد ، تا خون آنطور در جهجمه اش نکوبد. پیاده شد و در حالیکه واگن ها را می پائید در طول دیوار ایستگاه پیش رفت. چند تکه لباس شل و چورک خورده از پنجره ها به بیرون آویزان بودند ، انگار که آنها را تازه شسته باشند . روی زمین ، کنار پلکان یکی از آنها سه تا صندلی برزنتی بود . ولی او هیچ نشانی از حیات نمی دید تا اینکه مردی با يك پیش بند چرك کنار آمد و يك پاتیل آب ظرفشویی را با يك حرکت شدید دست خالی کرد ؛ آفتاب روی شکم فلزی پاتیل می درخشید ؛ بعد دوباره داخل واگن شد . فکر کرد ، حالا مجبورم غافلگیرش کنم ، پیش از آنکه بتواند خبرشان کند . هیچ بفکرش نرسید که ممکن است آنها آنجا ، توی واگن ، نباشند . نبودن آنها در آنجا و جدا بودن نتیجه کار از اینکه اول او آنها را ببیند یا آنها او را ، برخلاف طبیعت و مغایر نظم حادثات بود . و مهمتر از آن : او اول باید آنها را میدید ، پول را پس می گرفت ، بعد هر کاری که آنها می کردند برایش هیچ اهمیتی نداشت ، حال آنکه ، اگر جز این میشد ، تمام دنیای فهمیدن که او را ، جاسن کامپسون را ، کوتین ، خواهر زاده اش ، يك سلیطه ، لخت کرده است .

وضع را دوباره بررسی کرد . بعد بطرف واگن رفت و از پله ها ، تند

و بیصدا، بالا رفت، و کنار درمکث کرد. مطبخ واکن تاریک بود و بوی گند غذای مانده میداد. مرد، شبح محو و سفیدی بود که با صدای تنور Tenor شکسته و لرزانی آواز میخواند. فکر کرد، پیر مرد است و بکنندگی من هم نیست. همانوقت که مرد سرش را بالا کرد، او داخل واکن شد.

او آوازش را قطع کرد و گفت «اوهوی»،

جاسن گفت «کجان؟ یا لارود باش. توی واکن خوابن؟»

مرد گفت «کیا کجان؟»

جاسن گفت «بمن دروغ نگو.» و در میان تاریکی آشفته سکندری

رفت.

آنیکی گفت «چطور شد؟ من دروغ میگویم؟» و وقتی جاسن شانه اش

را بچنگ گرفت او فریاد زد «پیا، مر نیکه.»

جاسن گفت «دروغ نگو. کجان؟»

مرد گفت «ولدالزنا!» بازویش در چنگ جاسن، ضعیف و لاغر بود.

سعی کرد خود را خلاص کند، بعد چرخید و شروع بدستمالی میز ریخته

باشیده ای کرد که در پشتش قرار داشت.

جاسن گفت «یالا، کجان؟»

مرد جیغ زد «بهت میگویم کجان، بذار کارد قصابیمو پیدا کنم»

جاسن در حالیکه سعی میکرد او را نگهدارد گفت «نیکاکن. من

فقط دارم به سؤال ازت میگویم.»

آنیکی در حالیکه میز را دستمالی میکرد جیغ زد «ولدالزنا!»

جاسن میکوشید او را با هر دودست بگیرد و خشم ناچیزش را محبوس

کند . جنهٔ مرد در دستش چنان پیر، چنان ضعیف بود، و در عین حال یکدندگیش چنان مهلك بود، که جاسن برای اولین بار فاجعه‌ای را که چهار نعل بطرف آن میرفت روشن و آشکار بچشم دید.

گفت «بس کن . بس کن . بین، نیگاکی، من میرم بیرون . بهم فرصت بده، میرم بیرون .»

آنیکی بشیون گفت «بمن میکی دروغگو؟ ولم کن . یه دقه ولم کن . بهت نشون میدم .»

جاسن او را تکهداشته بود و سبعانه باطراف نگاه می‌کرد . بیرون دبگر روشن و آفتابی بود، تند و روشن و خالی، و او بفکر مرد می‌افتاد که اندکی بعد با سرو وضع آراسته، برای ناهار یکشنبه، آرام بخانه‌هاشان میرفتند، و خودش که میکوشید پیر مرد ریزهٔ خشمگین خطرناک را نگهدارد، پیرمردی که جرأت رهاکردنش را، آنقدر که پشت بکند و پا بفرار بگذارد، نداشت .

گفت «انقدر صبر میکنی که من برم بیرون؟ آره؟» ولی آنیکی هنوز تقلا میکرد، و جاسن یکدست را خلاص کرد و توی سراوزد . يك ضربهٔ ناشیانه، عجولانه، که محکم نبود، ولی آنیکی ییدرنك افتاد و در میان سروصدای ظرفها و سطلها بکف واگن غلطید . جاسن نفس زنان بالای سراوایستاد و گوش داد . بعد برگشت و از واگن بیرون دوید . کنار در جلوی خودش را گرفت و آهسته تر با این رفت و دوباره آنجا ایستاد . به هن و هن افتاده بود و آنجا ایستاد و کوشید جاوی هن و هنش را بگیرد؛ نگاه خیره‌اش را باینطرف و آنطرف میدواند، که بشنیدن سروصدای درهمی از پشت سر برگشت، و پیرهٔ مرد ریزه را دید که ناشیانه و خشمگین

از راهروواکن بائین میپرید، و يك تبر کوچک زنك زده میان هوا بدست داشت .

بی آنکه یکه‌ای بخورد ، به تبر چنگ انداخت ، ولی می‌دانست که دارد بزمین میقتد و فکر کرد ، عجب پس کار اینطوری تمام میشود ، و خیال کرد که چیزی بمردش نمانده و وقتی که چیزی بیشت سرش خورد فکر کرد ، چطور آنجا می‌زد ؟ فکر کرد ، شاید خیلی وقت پیش مرا زده و من تازه الان حس کردم ، و فکر کردم ، زود باش . زود باش تمامش کن ، و بعد میل سرکشی به نمردن و جودش را گرفت ، و شروع بتفلا کرد ، و در آنحال می‌شنید که پیرمرد با صدای دور که اش شیون میکرد و ناسزا میگفت .

وقتی او را سرپا بلند کردند هنوز تفلا میکرد ، اما آنها نگاهش داشتند و او دست کشید .

گفت « خیلی خون ازم میاد ؟ پشت سرم . خون ازم میاد ؟ » هنوز داشت اینرا میگفت که حس کرد بصرش از آنجا دورش میکنند ، و صدای نازک و خشمگین پیرمرد را شنید که پشت سرش محومیشد . گفت « سر هونگا کتین ، صبر کتین ، من - »

مردی که نگاهش داشته بود گفت « چی رو صبر کنم ؟ اون زنبور بدعصب میکشنت . راه برو . هیچیت نشده . »

جاسن گفت « منوزد . خون ازم میاد ؟ »

آنیکی گفت « راه برو . » جاسن را بگوشه ایستگاه ، کنار سکوی خالی که يك واگن سریع السیر جلوی آن ایستاده بود برد . روی سکو باغچه‌ای بود که در آن ، علقها شق ورق روئیده بودند و حاشیه‌ای



از گلهای شق ورق داشت و يك اعلان برقی : چشمتان را
به موتسون بدوزید ، و فاصله آن با يك چشم كه مردمك
الکتریکی داشت ، پسر شده بود . مرد او را رها کرد .

گفت « حالا راهتو بکش برو دیکه ام اینجا برنگرد . چیکار
میخواستی بکنی ؟ میخواستی خورد کشتی کنی ؟ »

جاسن گفت « من دنبال دو نفر میگشتم . من فقط ازش پرسیدم اون
دوتا کجان ؟ »

« دنبال کی میکردی ؟ »

جاسن گفت « یه دختر . بایه مرد . مرده دیروز توجفر بن کراوات
سرخ زده بود ، توی این نمایشه . دوتائی منو لخت کردن . »

مرد گفت « پس تو همونی ، هان . خب ، اونا اینجا نیستن .
جاسن گفت « بنظرم نباشن ، » بدیوار تکیه کرد و دستش را
بشت سرش گذاشت و بکف دستش نگاه کرد . گفت « فکر کردم خون ازم
میاد . فکر کردم با اون تبر زد تو سرم . »

مرد گفت « سرت بهریل خورد ، بهتره راه بیفتی بری . اونا اینجا
نیستن . »

« آره . اونم گفت كه اینجا نیستن . فكر كردم دروغ
میگه . »

مرد گفت « فكر میکنی منم دروغ میگم ؟ »

جاسن گفت « نه . میدونم اینجا نیستن . »

مرد گفت « بهش گفتم كه دوتائیشون گورشونو گم كنن برن .
من نمیدارم يه همچی چیزائی تو نمايشم باشه . نمايش من آبرومنده ،

دسته من دسته آبرومندیه . »

جاسن گفت « آره . نمیدونی کجا رفتن ؟ »

« نه . نمیخوام بدونم . هیشکی تودسته من نمیتونه همچی کلکی جور

کنه . تو - برادرشی ؟ »

جاسن گفت « نه ، مهم نیست . فقط میخواستم بینمشون . حتم

داری تبرو تو سرم نزد ؟ مقصودم اینه که ، خون نیومده ، »

« اگه همونوقت من نرسیده بودم خونم میومد . حالا از اینجا برو .

اون ولدالزناي فسقلی میکشنت . اون ماشین اونجا مال توه ؟ »

« آره . »

« خب ، سوار شو بر گرد برو جفرسن . هر جا بتونی پیدا شون کنی ، تو

نمایش من نمیتونی نمایش من آبرو داره . گفتمی لختت کردن ؟ »

جاسن گفت « نه ، فرقیمی نمیکنه . » و بطرف اتومبیل رفت و

سوار شد . فکر کرد ، چکار باید بکنم ؟ بعد یادش آمد . موتور راروشن

کرد و آهسته بطرف بالای خیابان راند تا اینکه يك دراگ استور پیدا

کرد در قفل بود . کمی آنجا ایستاد ، دستش روی دستگیره بود و سرش

کمی خم شده بود . بعد برگشت و وقتی کمی بعد مردی رد شد ، پرسید

که آیا جایی دراگ استور باز است ، ولی هیچ دراگ استوری باز نبود .

بعد پرسید که قطار شمال چهوقت حرکت میکند ، و مرد گفت ساعت دو

ونیم . از پیاده رو گذشت و دوباره سوار اتومبیل شد و آنجا نشست . کمی

بعد دو تا پسر بچه سیاه پوست رد شدند . او صدایشان زد .

« هیچکدوم از شما پسرا بلدین ماشین بیرین ؟ »

« بله ، قربون . »

« چند میکیرین منو همین الان بیرین جفرسن ؟ »

آندو بهم نگاه کردند و وزوز کردند .

جاسن گفت « من یه دلار میدم . »

دو باره وزوز کردند . یکیشان گفت « با او نقد نمتونیم بریم »

« با چقدر میرین ؟ »

یکی گفت « تو میتونی بری ؟ »

آن یکی گفت « من نمتونم از شهر برم بیرون . تو چرا نمبریش ؟ »

هیچ کاری که نداری . »

« چرا دارم . »

« چیکا داری ؟ »

دو باره وزوز کردند و خندیدند .

جاسن گفت « دو دلار بهتون میدم . هر کدومتون که باشه . »

اولی گفت « من نمتونم از شهر برم بیرون . »

جاسن گفت « خیاه خب . برین پی کارتون . »

مدتی آنجا نشست . شنید که ساعتی زنگ نیم ساعت رازد ، بعد

مردم بالباسهای یکشنبه و عید پاکشان شروع بگذشتن کردند . بعضیها

همانطور که میگذاشتند باو نگاه میکردند . بمردی که آرام پشت

فرمان یک اتومبیل کوچک نشسته بود ، و زندگی ناپیدای او مثل یک جوراب

باره بر گردش ریش ریش شده بود .

کمی بعد سر و کله یک مرد سیاهپوست که لباس کار بتن داشت

پیدا شد .

گفت « شوما اونی حسین که میخواد بره جفرسن ؟ »

جاسن گفت « آره ، چند ازم میگیری ؟ »

« چهار دلار . »

« دو دلار میدم . »

« چهار دلار کمتر صرف نمیکنه . » مردی که در اتومبیل بود

آرام نشسته بود . حتی باونگه هم نمیکرد . سیاهپوست گفت ، « منو

میخوان یا نه ؟ »

جاسن گفت « خیلی خب ، سوار شو . »

کنار رفت و سیاهپوست پشت فرمان نشست . جاسن چشمپایش را

بست . خودش را راحت بتکانهای اتومبیل سپرد ، آنجا میتوانم يك چیزی

پیدا کنم . همانطور میرانند ، و در امتداد خیابانهای پیش میرفتند که

که در آنها مردم ، آسوده خاطر و آرام ، داخل خانهها و ناهارهای یکشنبه

میشدند ، تا آنکه از شهر بیرون رفتند . باین فکر میکرد . بخانه فکر

نمی کرد ، که در آن بن و لاستر سر میز مطبخ غذای سرد میخوردند .

يك چیزی - فقدان فاجعه و خطر ، در هر شر مداوم - باو اجازه میداد

که جفرسن را مانند هر جای دیگری که پیش از آن دیده بود ، فراموش

کند ، جائی که در آن زندگیش باید از سر گرفته شود .

وقتی بن و لاستر تمام کردند ویلسی آنها را بیرون فرستاد . « بین

میتونی تا ساعت چهار کاری بکارش نداشته باشی . اونوخ دیگه

تی پی اومده . »

لاستر گفت « بعله » بیرون رفتند . دیلسی ناهارش را خورد و

مطبخ را تمیز کرد . بعد پای پلهها رفت و گوش داد ، اما صدائی نبود .

از راه آشپزخانه برگشت و از در بیرونی بیرون رفت و روی پلهها ایستاد .

بن و لاستر پیداشان نبود، اما در آن حال که او ایستاده بود طنین وارفته دیگری از سمت در سرداب شنید و بطرف در رفت و بتکرار صحنه صبح نگاه کرد. لاستر گفت «همینجوی میزد» بانوعی افسردگی امیدآمیز در بحارۀ بیحرکت فرورفته بود. گفت «واسه زدن این، اون چیزی رو که باهاس داشته باشم ندارم.»

دیلسی گفت «نمیتونی بم این پائین همچی چیزی گیر بیاری. بیارش بیرون تو آفتاب. رو این زمین خیس جفتون سینه معلو میکنین.»

ایستاد و عبور آنها را از حیاط بطرف درخان سروی که نزدیک نرده بودند، تماشا کرد. بعد براه افتاد و بکلبه اش رفت. لاستر گفت «حالا دیگه عربده را ننداز، امروز انقد که باهاس از دست کشیدم.» فنوئی در آنجا بود که آنرا از تخته های بشکه که لابلای آنها سیمهای تابیده دویده بود ساخته بودند. لاستر توی تباب دراز کشید، اما بن، سرگردان و بی مقصد، براهش رفت. دوباره زنجموره را سرداد. لاستر گفت «ساکت شو دیگه. میزنمت ها.» پشت توی تاب دراز کشید. بن از حرکت ایستاده بود اما لاستر صدای زنجموره اش را می شنید. لاستر گفت «ساکت میشی یانه؟» برخاست و دنبالش رفت و بن را در حالیکه کنار پشته کوچکی از خاک چندک زده بود، پیدا کرد. در دو طرف آن دوشیشه خالی آبی رنگ که زمانی جای سم بودند در خاک کار گذاشته شده بود. در یکی از آنها یک ساقۀ پلاستیدۀ گل گاو تر کونک بود. بن جلوی آن چندک زده بود، و ناله میکرد، ناله اش صدائی آهسته و کنک بود. ناله میکرد و دنبال چیزی سرگردان باطراف میگشت،

تر که ای پیدا کرد و در شیشه دیگر گذاشت . لاستر گفت «چرا ساکت نمیشی؟ میخوای به کاری کنم که حسابی ناله تو در آره؟ هان ، چطوره؟» زانو زد و شیشه را ناگهان بیرون کشید و به پشت خود برد . بن دست از ناله کشید . چندک زده بود و بگودی کوچکی که جای شیشه بود نگاه میکرد . بعد همینکه ریه هایش را از هوا پر کرد لاستر دوباره شیشه را جلوی چشمش آورد . گفت «هیس ! نمخواد عربده بکشی . نمخواد . اینا هاش می بینی؟ نیکا کن . اگه اینجا بمونی باز عربده تو سرمیدی . باشو ، بی بریم ببینیم توپ بازیونو شروع کردن یا نه .» بازوی بن را گرفت و بلندش کرد و هردو بطرف زده رفتند و آنجا پهلوی هم ایستادند و در میان شاخه های درهم یاس دیواری که هنوز شکوفه نداشت نگاه کردند .

لاستر گفت «نیکا کن ، چندتا شون دارن میان . می بینی شون؟»

چهار نفری را که روی چمن ها بازی میکردند و توپ را می زدند و بطرف سوراخ میراندند ، تماشا کردند . بن نگاه میکرد ، زنجموره میکرد و آب دهانش راه افتاده بود . وقتی آن چهار نفر میرفتند او در طول زده لقاو کنان و ناله کنان دنبالشان میرفت . یکیشان گفت .

«اوی ، توپ جمع کن ، کیسه رویار .»

لاستر گفت «ساکت ، بنجی .» اما بنجی دستش را بنرده گرفته بود

واخ و لخ میدوید و با صدای گرفته و بی امیدش شیون می کرد . مرد بازی می کرد و میرفت و بن پایایش میرفت تا جایی که زده با زاویه قائمه می بیچید و او بنرده چسبید و تماشا کرد تا آنها گذشتند و رفتند .

لاستر گفت «حالا ساکت میشی؟ حالا ساکت میشی؟» و بازوی بن را تکان

داد . بن بنرده چسبیده بود و با صدای گرفته اش مرتب شیون میکرد . لاستر

گفت «دس وره بیداری یانه؟» بن از میان نرده زلز زده بود لاستر گفت «خب، پس بی بوهونه میگردی که عربده بزنی.» سرش را گرداند و خانه را نگاه کرد. آهسته گهت: «کدی! حالا عربده بزنی. کدی! کدی! کدی!» لحظه ای بعد در فاصله های کند صدای بن، لاستر شنید که دیلسی صدا میزند. بازوی بن را گرفت و بطرف دیلسی از حیاط گذشتند.

لاستر گفت «بت که گفتم ساکت نمیمونه.»

دیلسی گفت «ای ناچنس. چیکارش کرده ی؟»

هیچ کارش نکردم، بت گفتم که تا اوناتوپ بازی شونو شروع کنن،

این شروع میکنه.»

دیلسی گفت «بیایینجا، ساکت شو بنجی. ساکت شو دیگه.»

اما او ساکت نمی شد. آنها تند از حیاط گذشتند و بکلبه رفتند و داخل شدند. دیلسی گفت «دواون لنگه کفشو بیار. مزاحم کارولین خانوم نشی. اگه چیزی گفت بگو بنجی پیش منه. یالا. گمونم بتونی این یه کارو درس بکنی.» لاستر بیرون رفت. دیلسی بن را برخت خواب برد و او را بکنار خود پائین کشید و نگاهش داشت و در حالیکه بجلو و عقب تکان میخورد، آب دهانش را بالبه دامنش پاک کرد. سرش را نوازش میکرد و گفت «ساکت شو دیگه، ساکت پیش دیلسی هسی.» اما او، بیچاره، آهسته و بی اشک عربده میزد. صدای هراس انگیز و بی امید همه بدبختیهای بی صدای روی زمین. لاستر برگشت. یک لنگه کفش دم پائینی سانن سفید بدست داشت. حالا دیگر زرد و چرک و زرکیده بود، و چون آنرا در دست بنجی گذاشتند مدتی ساکت شد. اما هنوز زنجموره میکرد و چیزی نگذشت که دوباره صدایش را بالا برد.

دیلسی گفت « گمون میکنی بتونی تیبی رو پیدا کنی ؟ »
 « دیرو گفت ام رو میره سنت جان St. John. گف ساعت
 چاهار برهیکرده . » دیلسی بعقب و جلو تکان می خورد و سرین را
 نوازش می کرد .

گفت « یا خدا ، اینهمه وخ ، اینهمه وخ . »
 لاستر گفت « نن جون ، من بلتم درشکه رویرم . »
 دیلسی گفت « جفتونو میکشی . محض بدجنسی این کارومیکنی .
 میدونم که هوشو داری . خیلی یم داری . اما نمونم ازت خاطر جمع
 باشم . ساکت شودیگه ساکت . ساکت . »

لاستر گفت « نهخیر . نمکشم . من بانمی بی میروم . » دیلسی بن
 را نکهداشته بود و بعقب و جلو تکان می خورد . « کارولین خانوم میگه
 اگه نموننی ساکش کنی ، خودم پامیشم میام میکنم . »
 دیلسی در حالیکه سرین را نوازش می کرد گفت « ساکت
 جوننی . لاستر ، جوننی میشه فکر نن جون پیر تو بکنی و اون درشکه
 رو درس پیری ؟ »

لاستر گفت « بعله . عین تیبی میبرش . »
 دیلسی عقب و جلو میرفت و سرین را نوازش میکرد . گفت « من
 هرچی از دسم بریاد کوتاهی نمکنم . خدا خودش میدونه . » گفت
 « برودرش ییار . » و بلندشد . لاستر تند بیرون دوید . بن دم پائی را بدست
 داشت و گریه می کرد . دیلسی گفت « حالا ساکت شو . لاستر رفته درشکه
 رو در ییاره بیرت قبرسون . کلانو سرت نمذاریم که یهوخ خراب شه . »
 بطرف پستوئی رفت که در گوشه ای از اطاق با آویختن پرده گلداری درست
 کرده بودند ، و کلاه بشمی را که بیشتر خودش بسر داشت برداشت .

گفت « مردم دیگه نمودنن که کار از اینام خرابتره . اما بهر جهت ، تو فرزند خدائی . منم دیگه چیزی نمونده که مال اون بشم ، شکر بدر گاهش . یا . »

کلاهرا سراو گذاشت و دگمه‌های پالتوش را بست . بن مرتب‌شیون میکرد . دیلسی دم پائی را از او گرفت و کنار گذاشت و بیرون رفتند . لاستر با یک اسب پیر سفید که بیک درشکهٔ فکسنی کج و کوله بسته شده بود آمد .

دیلسی گفت « لاستر ، احتیاط بکنی یا . »

لاستر گفت « چش ، » دیلسی به بن کمک کرد ناروی سندلی عقب نشست . بن گریه‌اش بند آمده بود ، اما حالا دوباره زنجموره را سرداد .

لاستر گفت « گلشومیخواه . واسا الان یه‌دونه واسش میارم . »
دیلسی گفت « تو همونجا که نشی بیشین . » رفت و دهن‌درا گرفت .
« حالا بدو یه‌دونه پیداکن . » لاستر بطرف باغ ، دورخانه دوید . بعد بایک گل نرگس برگشت .

دیلسی گفت « اونکه شیکسه . چرا یه سالمشو نیاوردی ؟ »
لاستر گفت « همین یکبو پیدا کردم . روز جمه همه‌شونو کندین بردین کلیسارو آدین بیندین . صب کن ، الانه درسش میکنم . » و در همان حالا که دیلسی اسبرا نگه‌داشته بود ، لاستر ترکه‌ای را بادو تکه ریسمان بساقهٔ گل بست و به بن داد . بعد سوار شد و افسار را گرفت . دیلسی هنوز دهن‌درا در دست داشت .

گفت « خب ، راهو بلدی ؟ راس خیابون میری ، دور میدون میگردی ،

میری ناقبرسون ، بعدیہ سرہ برمیگردی خونہ .

لاسترگفت «بعله . بروینم کوئینی .»

«حالا ، احتیاط کنی یا .»

«چش - دیلسی دهنده را ول کرد .»

لاسترگفت «بروبریم کوئینی .»

دیلسیگفت «نیکا ، اون شلاقوبده من .»

لاسترگفت «د، نن جون .»

دیلسی بچرخ نزدیک شد وگفت «بدش اینجا .» لستر بای میلی شلاقرا

باوداد .

«حالادیکه هیشوخ نمتونم کوئینی رورا بندازم .»

دیلسیگفت «توغصه اینونخور . کوئینی راشو خیلی بیتراز توبلته .»

تهنا کاری که توداری اینه که اونجا اینشینی اون افسارو نیگرداری . راهو

بلتی دیگه؟»

«بعله همون راهیس که تی پی هر به شمبه میره .»

«پس این به شمبه همون کارو توبکن .»

«پس چی که می کنم . مگه تا حالا صد دغه واسه تی پی درشکه

نروندم؟»

دیلسیگفت «پس به دغه دیگم برون . حالا رایفت . اما کاکا بچه

اگه بنجی طوریش بشه ، ببین چیکا میکنم . یه اس باهاس بری پیش کند

وزنجیریا ، حتی پیش ازاونیکه اونا بخوانت من میرفست .»

لاسترگفت «بعله . بروبریم کوئینی .»

بند افسار را به پشت پهن کوئینی زد و درشکه یکوری برآه

دیلسی گفت «اوی، لاستر!»

لاستر گفت «برو بریم ، وهوی.» بند افسار را دوباره تکان داد . بعد کوئینی با غرشهای نهانی ، آهسته و سنگین از خیابان باغ پائین رفت و بخوابان پیچید . در خیابان لاستر او را وادار به تاختی کرده که به سقوطی طولانی و بایدار بسمت جلو شباهت داشت .

بن دست از زنجموره برداشت . با چشمهای آرام و وصف ناپذیر در وسط صندلی نشسته و گل تعمیر شده را راست درمشتش گرفته بود . در برابر او سرفشنگی شکل لاسترمدام بعقب برمی گشت ، تا آنکه خانه از نظر ناپدید شد . بعد لاستر درشکه را بکنار خیابان کشید و در حالیکه بن او را می پائید پیاده شد . ترکه ای از چیزی شکست . کوئینی سرش را پائین برد و شروع بچریدن علف کرد تا آنکه لاستر سوار شد و سر او را بالا کشید و دوباره بحرکت وادارش کرد ، بعد آرنجهایش را بالا گرفت ، و افسار را بالا برد و رفتار خود فروشانه ای بخود بست که با تالاپ تالاپ آرام سمها و هموائی بم و ارغنون وار داخلی کوئینی هیچ تناسبی نداشت . اتومبیلها و راهگذرها از کنارشان می گذشتند ؛ یکبار یک دسته سیاه میان سال :

«لاستر ویی بین . کجامیری لاستر ؟ میری قبرسون؟»

لاستر گفت «سام علیکم . مکه همون قبرستونی نیس که شو ما هادارین میرین . را برو ، کرگدن.»

بمیدان نزدیک شدند ، آنجا که سرباز ایالات هم پیمان جنوب^۱ با

۱- کنایه از مجسمه ای بیادبود اتفاق ایالات جنوبی که سال ۱۷۶۱

خالی از زیر دست مرمریش به‌یاز باد و هوا خیر، شده بود لاستر در فکر خودش قدم دیگری برداشت و ضربه‌ای با ترکه به کوئینی یک‌دنده زد، و نگاهش را باطراف مینداخت. گفت: «اون ماشین جاسن آقاسر.» بعد چشمش به یکدسته سیاه دیگر افتاد گفت: «بنجی یا باون کاکلیا بته مونونشون بدیم؛ چی میکی؟» بعقب نگاه کرد. بن نشسته بود، گل‌دا درمشت داشت و نگاه خیراش خالی وی دغدغه بود. لاستر کوئینی را دوباره زد و ادرا بطرف چپ بسمت مجسمه‌راند.

یک لحظه‌ای بن در حال وقفه کامل نشسته بود. بعد عریضه را سرداد. عربده، پشت‌عریضه، صدایش هر آن بالا تر می‌رفت، بی آنکه فرصت چندانی برای نفس کشیدن باو بدهد. چیزی بیش از تحیر در آن بود، وحشت بود، هول بود عذاب کورویی زبان بود؛ فقط صدا، و چشمهای لاستر که در خلال یک لحظه سفید برگشته بودند.

«پنا بر خدا، ساکت! ساکت! پنا بر خدا!» دوباره چرخید و کوئینی را با ترکه زد. ترکه شکست و او آنرا دور انداخت و در حالی که صدای بن به اوج حیرت آور خود می‌رسید، لاستر سرفاسار را گرفت و بجلو خم شد و در همانوقت جاسن خودش را با اینطرف میدان رساند و روی رکاب پرید.

با یک ضربه پشت دست لاستر را بکنار پرت کرد و افسار را گرفت و سر کوئینی را برگرداند و افسار را دولا کرد و بکفل‌های کوئینی زد. دوباره و سه باره اورازد و چهار نعل بتاخت و اداشت و برش گرداند و بسمت راست مجسمه‌پرد؛ و در آن حال عذاب گرفته صدای بن در اطرافشان می‌غرید. بعد با پشت نوی سر لاستر زد.

گفت «انقد شعورنداری که از طرف چپ مجسمه نری؟» برگشت، دستش را دراز کرد و بن را زد، وسافه گل را دوباره شکست. گفت «خفه شو. خفه شو.» دهنه کوئینی را کشید و پائین پرید. «گورتو گم کن بیرش خونه. اگه به دفعه دیگه با این از درباغ اومدی بیرون میکشمت!»
لاستر گفت «چش!» افسار را گرفت و کوئینی را با سر آن زد. «را بیفت! را بیفت! یا لا! بنجی، محض رضای خدا!»

صدای بن میگرید و میگرید. کوئینی دوباره برآه افتاد، پاهایش دوباره تالاپ تالاپ مرتب خود را از سر گرفتند، و بنجی فوراً ساکت شد. لاستر از روی شانه اش تند بعقب نگاه کرد، بعد برآیدن ادامه داد. گل شکسته روی مشت بن سست افتاده بود، قرنیز و سردر بار دیگر از چپ برآست، نرم و آرام می گذشتند و چشمهای بن دوباره خالی، آبی و آرام بودند؛ تیر و درخت، پنجره وهستی و تابلوهای اعلان همه در جای خود بودند.

ضمیمه

کامپسون ۱۹۴۵ - ۱۶۹۹

ایکه موناتب Ikkemotubbe . يك سلطان آمریکائی مسلوب-
الاختیار. برادر رضاعیش که يك شوالیه فرانسه بود، و اگر دیر بدینا نیامده
بود میتوانست در کهکشان پرزرق و برق اراذل صاحب مقام، یعنی مارشال-

های ناپلئون ، از جمله پر نورترین ستاره‌ها باشد ، اورا «L,HOMME» (وگاهی « del,homme » مینامید و باین ترتیب عنوان قبیلهٔ چیکاسا Chickasaw را که بمعنای «The Man» بود ترجمه میکرد ؛ و این ترجمه را ایکه موتاپ، که خود، گذشته از آنکه مردی صاحب ذوق و تخیل بود ، در مورد شخصیت افراد ، و از جمله شخصیت خودش ، قاضی زیرکی بود ، يك قدم جلوتر برد و بصورت انگلیسی «Doom»^۱ درآورد . کسیکه از قلمرو گذشته پهناور خود يك ميل خاك و خل دست نخوردهٔ شمال می‌سی‌سی‌پی را، که مانند روی يك ميز ورق بازی راست و چهار گوش بود (در آتزمان جنگل کاری شده بود چون روزگار، روزگار قدیم بود پیش از سال ۱۸۸۳، زمانیکه ستارگان فرود آمدند^۲ و جفرسن می‌سی‌سی‌پی يك عمارت چوبی گل اندود يك طبقه نامربوط دراز بود که اقامتگاه نمایندهٔ قبیلهٔ چیکاسا و محل داد و ستد او بود) به‌نوع يك پناهندهٔ اسکاتلندی بخشید، که در نتیجهٔ شریک شدن در سر نوشت سلطانی که از او هم سلب اختیار شده بود ، حقوق اولیهٔ خود را از دست داده بود . و این را بیش و کم در مقابل بدست آوردن این حق داد که او و افرادی که به‌وسیله که مناسب بینند ، پیاده یا سواره ، بشرط آنکه اسبها از آن قبیله

۱- LH'OMME در زبان فرانسه بمعنای مرد است و de علامت نجابت

میباشد . در قبیلهٔ چیکاسا ، رئیس قبیله را The Man یعنی «مرد» مینامیدند . م

۱- Doom در زبان انگلیسی بمعنای تقدیر و نیز محکومیت

است . م .

۲- در تورات آمده است که در روز رستاخیز و محشر ستارگان فرود

می‌آیند . م .

چیکا سا باشند، بدون مزاحمت، بسوی سرزمین پهناور و بی آب و علفی که بزودی اکلاهما نامیده میشد، پیش بروند؛ در آن زمان خبری از نفت نداشتند.

جاگسن^۳. يك كشيش بزرگ سفید پوست بايك شمشير . (يك شمشير باز قدیمی، شیر پیر جان سخت پرطافت گر گرفته درنده خوی لاغر اندام آتش افروزی که رفاه ملت را مافوق کاخ ریاست جمهوری white House قرار میداد و سلامت حزب سیاسی جدیدش را مافوق هر دو؛ و مافوق همه آنها نه تنها شرف زنش، بلکه این اصل را قرار میداد که از شرف باید دفاع کرد، اعم از اینکه باشد یا نباشد، چون چه بود چه نبود از آن دفاع میشد.) کسیکه با دست خود و در چادر طلای خود درواسی تاون Wassi Town سند واگذاری زمین را ثبت کرد و مهر کرد و متقابلا امضا کرد، در حالیکه او هم خبری از نفت نداشت: تا روزی اعقاب بی-خانمان سلطان مسلوب الاختیار سوار ماشینهای آتش نشانی و نعش کشهای سرخ رنگ سفارشی بشوند. و بیحال از شراب و در حال اغمائی پرشکوه، بر پناهگاه خاک آلودی که باستخوانهای آنها اختصاص داده شده است، برانند.

اینها کامپسون ها بودند:

کوننمین مک لاخان Quentin Macleacan يك پسر چاپچی اهل گلاسکو، که یتیم شد و نزد اقوام مادرش در سرزمینهای مرتفع پرث

۳ - Jackson ژنرال امریکائی و هفتمین رئیس جمهور آن کشور

(۱۸۲۹ - ۱۸۶۰ میلادی) - ۰ - ۰

Perth پرورش یافت. از کالودن مور Culloden Moor با يك شمشیر دودمه، و تارتانی Tartan^۱ که روزها بتن می‌پیچید و شبها در زیر آن می‌خوابید، و چند چیز دیگر، به کارولینا گریخت. از آنجا که یکبار با يك پادشاه انگلیسی جنگیده و شکست خورده بود، و آن اشتباه‌زاد و بار نمیکرد، در سن هشتاد سالگی، در یکی از شبهای سال ۱۷۷۹ بانو شیر-خوارهاش و تارتان (شمشیر دودمه، به همراه پسرش، پدرونه، که در یکی از هنگهای تارلتون Tarleton بود، تقریباً یکسال پیش از آن در یکی از میدانهای جنگ جورجیا ناپدید شده بود.) به کنتاکی گریخت: در آنجا همسایه‌ای بنام بون Boon قرارگاهی ایجاد کرده بود.

چارلز استوارت Charles Stuart. در هنگ انگلیسی بنام و درجه رسید و از آن محروم شد. سربازهای خود او که عقب نشینی میکردند، و بعد سربازهای امریکائی که در حال پیشروی بودند، او را در یکی از باتلاقهای جورجیا مرده پیدا کردند و بجای گذاشتند، و هر دو در اشتباه بودند. حتی چهار سال بعد وقتی که با پای چوبی خانگیش عاقبت در هارودزبرگ Harrodsburg، کنتاکی، پدر و پسرش رسید، هنوز شمشیر دودمه را با خود داشت، و درست بموقع رسید تا پدرش را بخاک بسپرد و مدت درازی دچار دوگانگی شخصیت بشود، در حالیکه هنوز میکوشید معلمی باشد که خیال میکرد میخواهد باشد، تا اینکه عاقبت دست از این کوشش کشید و قماربازی شد که واقعاً بود. و گوئی هیچکدام از افراد خانواده کمپسون تشخیص نمیدادند که برای این کار ساخته شده‌اند بشرط آنکه افتتاح بازی خطرناک، و امید برد کم باشد. عاقبت با پیوستن با نهاره ای که آشنائی بنام ویلکینسون Wilkinson (مردی صاحب

استعداد و نفوذ و ذکارت و قدرت زیاد) در رأس آن قرار داشت ، در توطئه‌ای که برای جدا کردن سر تا سر دره می‌سی‌سی‌پی از ایالات متحده و الحاق آن با پانیا صورت گرفته بود شرکت کرد ، و موفق شد که نه تنها سرخود ، بلکه امنیت خانواده‌اش ، و اعتبار و تمامیت نامی را که از خود بجا میگذارد ، بخطر بیندازد. وقتی تق‌مطلب درآمد (همچنانکه هر کسی جز یک کامپسون معلم میدانست که چنین خواهد شد) بنوبه خود گریخت؛ و خود او ازین لحاظ که ناگزیر شد از کشور بگریزد، در میان توطئه‌گران منحصر بفرود بود: فرارش از انتقام و مجازات حکومتی نبود که بتجزیه آن کوشیده بود ، بلکه از استعجال ناگهانی و خشم‌آمیز همدستان قدیمش بود که دیگر بهیچ چیز جز حفظ جان خود فکر نمی‌کردند. او را از ایالات متحده اخراج نکردند؛ با پرحرفی خودش را بی وطن کرد؛ اخراجش بسبب خیانت نبود ، بلکه بسبب آن بود که در حین ارتکاب آن بیش از اندازه حرف زده بود و هیاهو پیا کرده بود؛ هر پلی را پیش از آنکه بجائی رسیده باشد که پل بعدی را بسازد ، با سرو صدای پشت سر خود خراب کرده بود: کسانی که اسباب اخراج او را از کنتاکی و ایالات متحده ، و شاید اگر دستشان میرسید از دنیا ، فراهم کردند ، مأمورین لشگری یا کشوری نبودند: همدستان سابق خودش دست باینکار زدند . بسنت خانوادگیش وفادار ماند ، و شبانه با پسرش و شمشیر دو دمه کهنه و تار تان گریخت .

جاسن لیکورگوس Jason Lycurgus . کسیکه ، شاید بعلاست اسم مطمئنی که پدر عیبجو و کج خلق و پا چوبی و سرسختش ، که شاید هنوز از ته دل فکرمی کرد که خواستش این است که معلم ادبیات کلاسیک

باشد . باو داده بود ، روزی در سال ۱۸۱۱ با يك جفت طپانچه عالی و خرجینی حقیر ، سوار بر مادیان کوچک میان باریك قوی پائی نچز تریس Natchez Trace را طی کرد - مادیانی که دو فرلونگ^۱ اول را در زمانی دقیقاً کمتر از نیم دقیقه و دو فرلونگ^۲ بعدی را در زمانی که چندان بیش از این نبود ، طی میکرد ، گرچه همه اش همین بود . اما کافی بود : کسیکه در اکتوبا Okatoba (که در سال ۱۸۶۰ هنوز جفرسن قدیم نامیده میشد) بمحل نمایندگی قبیله چیکاسا رسید و جلوتر نرفت . کسیکه شش ماه گذشته منشی نماینده ، و دوازده ماه نگذشته شریك او شد ؛ رسماً هنوز منشی بود ، گرچه در واقع مالك نیمی از آن انباری بود که پر بود از آنچه که مادیان ، در مسابقاتی که با اسبهای جوانان ایکه موتاب بر پا میشد ، مسابقاتی که او ، کامپسون ، همیشه دقت میکرد تا بیک ربع میل یا حداکثر سه فرلونگ محدود کند ، برده بود ؛ و سال بعد مادیان کوچک از آن ایکه موتاب بود ، و کامپسون مالك يك میل مربع زمین شد که روزی تقریباً در مرکز شهر جفرسن قرار گرفت ، ولی در آن روزها جنگل بود ، بیست سال بعد در سال ۱۸۴۰ هم هنوز جنگل بود ، گرچه در آنوقت بیشتر يك پارک بود تا جنگل : جا برای برده ها داشت ، و اصطبلها و باغچه های سبزیکاری و چمن های منظم و گردشگاهها و خانه هایی که نقشه آنها را همان معماری کشیده بود که خانه ستون دار ایوان داری را ساخت که مصالح ساختمانش را با قایق بخاری از فرانسه و نیوارثان آوردند ؛ و يك میل مربع هنوز دست نخورده بود (که نه تنها دهکده کوچک سفید نشینی که جفرسن ناهیده میشد ، داشت آنرا محصور میکرد ، بلکه يك ایالت

۱ - فرلونگ Furlong - يك هشتم میل Mile است . - م .

کامل سفید نشین داشت آنرا در میان میگرفت ، چون تا چند سال دیگر اعقاب و کسان ایکه موتاب میرفتند، و آنها که باقی میماندند دیگر زندگی جنگ آوران و شکارگران را نداشتند، بلکه سفید پوست بودند. رزگر بودند یا تانک و تونک صاحب چیزی بودند که خودشان هم آن را پلانتیشن *Plantation* مینامیدند ، یا مالک برده های بیکاره ای که از سفید پوستها کمی کثیف تر ، کمی تنبلتر و کمی ظالمتر بودند - تا آنکه عاقبت حتی خون وحشی هم از میان میرفت ، و فقط گاهگاه نشانی از آن در شکل بینی سیاه پوستی بربک ارا به پنبه کشی یا بک کارگر سفید پوست کارخانه چوب بری یا بک صیاد یا آشکار لکوموتیو بچشم میخورد) و در آن زمان به « قلمرو کامپسون ها » معروف بود ، چون حالا دیگر شایسته آن بود که شاهزاده ها، سیاستمدارها، ژنرالها و اسقف هائی پرورش بدهد، که انتقام کامپسونهای مسارب الاختیاری را که از کالودن *Culloden* ، کارولینا *Carolina* و کنتاکی آمده بودند ، بگیرند ؛ بعد بخانه حاکم معروف شد ، چون خیلی بموقع بک حاکم بیرون داد - دوباره بنام کوتین مک لاکان ، پدر بزرگ کالودنی - و حتی پس از آنکه (در ۱۸۶۱) بک ژنرال هم بیرون داده بود ، هنوز بخانه حاکم سابق مشهور بود (تمام اهل شهر و ایالت باهماهنگی و توافقی که از پیش مقدر شده بود آنرا باین اسم مینامیدند ، گوئی آنها حتی در آن زمان و پیش از وقت میدانستند که حاکم سابق آخرین فرد خانواده کامپسون است که بپرکاری بجز طول عمر و خود کشی دست بزند در نیماند) ژنرال جاسن لیکورگوس دوم که در سال ۱۸۶۲ در شیلوه *Shiloh* شکست خورد و دوباره ، گرچه نه بآن سختی ، در ۱۸۶۴ در

رسا کا Resaca شکست خورد؛ کسی که برای اولین بار آن يك ميل مربع زمین دست نخورده را پش يك صراف نیوانگلندی گرو گذاشت ؛ و این پس از آن بود که فرمانده قوای فدرال ، ژنرال اسمیت ، شهر قدیمی را سوزانده بود و شهر کوچک جدید، در آن وقت که بیشتر سکنه آن را اعیان اسنوپیژها Snopes ، و نه کامپسونها ، تشکیل میدادند ، شروع به تجاوز کرده بود و داشت خورده خورده آنرا میخورد ، و ژنرال شکست خورده چهل سال بعدی را صرف فروختن تکه‌هایی از آن کرد تا بقیه را در گرونگهدارد: تا آنکه روزی در سال ۱۹۰۰ روی يك تخت سفری در اردوی شکار و ماهی‌گیری در نه رودخانه نالاهاچی Tallahatchie ، جائیکه بیشتر روزهای آخر عمرش را در آن گذرانده بود بی‌سروصدا مرد .

و حالا دیگر حتی حاکم سابق هم فراموش شده بود ؛ آنچه که از يك ميل مربع سابق بجا مانده بود حالا صرفاً جای کامپسون‌ها خوانده میشد - آثاری از چمن‌ها و گردشگاههای ویران شده که علفهای هرزه آنها را خفه کرده بود، خانه‌ای که مدتها بود احتیاج به رنگ شدن داشت، ستونهای پوست پوست ایوانی که جاسن سوم (که برای وکیل دعاوی شدن تربیت شده بود و در حقیقت دفترکاری در طبقه بالا بر فراز میدان داشت، جائیکه بعضی از قدیمیترین نامهای ایالت - هولستون Holston و ساتپن Sutpen گرینر Grenier و بوشان Beauchamp و کلدفیلد Coldfield ، که در پوشه‌های خاک آلود مدفون شده بودند ، سال بسال در دهلیزهای بی‌انتهای بایگانی محوتر میشدند ؛ و کسی چه میداند برای چه خوابی در قلب جاودان پدرش ، که اکنون از سه اوتار خود سومین را کامل میکرد - اولی بصورت پسر يك سیاستمدار زیرک و دلیر ، دومی بصورت

فرمانده مردان دلیر و با شهامت، سومی بصورت یکنوع شبه دانیل بون^۱ رینسون کروزو^۲ که بشباب برنگشته بود، چون درواقع هیچگاه آنرا ترك نگفته بود - تا دفتر آن وكيل دعاوی دوباره اطباق بیرونی سرای حاکم وشکوه گذشته بشود) تمام روز را با يك تنگ و يسکی و يك مشت کتابهای هوراس^۳ و لیوی^۴ و کاتولوس^۵ باورقهای ناخورده در آن می نشست و (شایع بود که) ستایش نامه های پرطنع و هجو آمیز در وصف همشهریهای مرده و زنده اش می ساخت؛ کسیکه آخرین قسمت ملك را، بجز آن تکه ای که خانه و باغچه سبزیکاری و اصطبل های فرو ریخته و يك کلبه خدمتکار که خانواده دیلسی در آن زندگی میکردند در آن بود، يك باشگاه گنف فروخت تا با پول نقدی که از آن بدست می آمد دخترش کانداس بتواند عروسی آبرومندش را در ماه آوریل برگذار کند، و پسرش کوننتین بتواند يك سال تحصیل در هاروارد را بپایان برساند، و در ماه ژوئن بعد، سال ۱۹۱۰، خودکشی کند؛ حتی در همان وقت که کامپسون ها هنوز در آن زندگی میکردند به «خانه سابق کامپسون ها» معروف بود. در آن غروب بهاری ۱۹۲۸ که نیرة هفده ساله حرامزاده گمشده محکوم بغنای حاکم سابق، خزانه مخفی آخرین خویشاوند مذکر عاقل خود

- ۱ - Daniel Boon (۱۸۲۰-۱۷۳۵ میلادی) - سیاح و مستعمره ساز امریکائی - م.
- ۲ - Robinson Crusoe - قهرمان یکی از داستانهای دانیل دفو Daniel Defoe بهمین نام - م.
- ۳ - Horace - طنز نویس و غزل سرای رومی (۸-۶۵ پیش از میلاد) - م.
- ۴ - Livy - مورخ رومی (۵۹ پیش از میلاد تا ۱۷ پس از میلاد - مسیح) - م.
- ۵ - Catulluse - یکی از مشهورترین شعرای غنائی رومی (۵۴ - ۸۴ پیش از میلاد - مسیح) - م.

(دائش جاسن چهارم) را دزدید و از لوله ناودان بائین رفت و با دستفروشی که در یک نمایش خیابانی سیار کار میکردگریخت، ومدتها پس از آن که تمام آثار کامپسون ها از آن محو شده بود، هنوز بنام خانه سابق کامپسون ها مشهور بود: بعد مادر بیوه مرد و جاسن چهارم، که دیگر احتیاجی به ترسیدن ازدیاسی نداشت، برادر دیوانه اش، بنجامین را، به تیمارستان دولتی درجاکسن سپرد و خانه را بیک دهاتی فروخت، و او آنرا بصورت پانسیون برای هیئت های منصفه و تجار اسب و قاطر درآورد، و حتی پس از آنکه پانسیون (و کمی بعد میدان گلف هم) از میان رفته و یک میل مربع زمین سابق باردیف های پشت سرهم خانه های یک طبقه نیمه شهری شخصی ارزان قیمت پر جمعیت باز هم دست نخورده مانده بود، هنوز هم به «خانه سابق کامپسون ها» مشهور بود.

و اینها:

کونتین سوم. که بدن خواهرش را دوست نداشت بلکه تصویری از شرافت کامپسونی را دوست میداشت، که بر پایه ای متزلزل و (خوب میدانست) موقتی، بوسیله پرده کوچک و لطیف بکارت خواهرش تأیید میشد. مثل مدل کوچکی از کره بزرگ زمین که بر بینی سگ آبی تربیت شده ای قرار گرفته باشد. کسیکه فکر زنا با محارم را، که حاضر بارتکاب آن نبود، دوست نمیداشت، بلکه دلباخته تصویری نظیر طرز فکر «پرسبی تر» ها دربار مجازات ابدی آن بود. او، نه خدا، میتواند بآن وسیله خود و خواهرش را بمیان جهنم بیندازد، در آنجا او را تا ابد محافظت کند، و در میان آتش جاودان آنجا تا ابد دست نخورده نگاهش دارد. اما کسیکه بیش از هر چیز مرگ را دوست میداشت، فقط مرگ

رادوست میداشت ، عمداً و بشکل منحرفی در انتظار مرگ زندگی می کرد و این انتظار را دوست میداشت مثل عاشقی که نن مایل و منتظر و آشنا و شگفت و لطیف معشوقش رادوست بدارد و عمداً از آن اجتناب کند ، تا آنکه دیگر طاقت اجتناب نه ، بلکه خودداری نیاورد و خود را رها کند ، خود را پرتاب کند ، تسلیم شود ، غرق شود . در ژوئن ۱۹۱۰ دو ماه بعد از عروسی خواهرش در کمبریج ماساچوست ، خودکشی کرد ؛ ابتدا صبر کرد تا سال تحصیلی جاری را تمام کند و از شهریه ای که بیشتر پرداخت شده بود ، حداکثر استفاده را ببرد ، نه از آن رو که اجداد اهل کولودن و کارولینا و کنتاکیش را در وجود خود داشت بلکه از آن رو که تکه باقیمانده یک میل زمین سابق کامپسونها که برای پرداختن مخارج عروسی خواهرش و یکسال تحصیل خودش در هاروارد بفروش رفته بود یگانه چیز بود ، البته بجز همان خواهر و منظره آتش که کوچکترین برادرش ، که سفید بدنیا آمده بود ، آنرا دوست میداشت .

کانداس (کدی) . محکوم بفنا بود و آنرا میدانست ، و بتقدیر بی آنکه در جستجوی آن برآید یا از آن بگریزد گردن نهاد . برادرش را علیرغم اردوست میداشت ، نه تنها او را دوست میداشت بلکه در وجود او آن پیغمبر تیره بینی را دوست میداشت که برای آنچه که خود شرافت و تقدیر خانواده بشمار می آورد ، قاضی خود رأی و فساد ناپذیری بود ، و فکر میکرد که پیکر ناتوان و محکوم خواهرش را بعنوان مظهر غرور خانوادگی دوست میدارد ، در حالیکه از آن نفرت داشت ؛ تنها این نبود ، برادرش را نه تنها علیرغم او بلکه از این جهت دوست میداشت که برادرش اردوست داشتن عاجز بود ، و این حقیقت را پذیرفته بود که برادرش نباید

برای خود او بلکه برای بکارتی که او اختیاردار آن بود ، بیش از هر چیز دیگری ارزش فائل باشد ، بکارتی که خود او برای آن هیچ ارزشی فائل نبود : انقباض عضلانی سستی که برای او بیشتر از یک ریشه کنار فاختن ارزش نداشت . میدانست که برادرش مرگ را بیش از همه چیز دوست میدارد و حسد نمبو زید ، اگر لازم میشد شوکران فرضی را بدست او میداد (و شاید ضمن محاسبات و ملاحظات ازدواجش اینکار را کرد) ، وقتی (۱۹۱۰) که با جوان بسیار شایسته‌ای از اهالی ایندیانا (که در تعطیلات تابستان گذشته همراه مادرش او را در فرنج لیک French Lick ملاقات کرده بود) ازدواج کرد ، از مرد دیگری دو ماهه آستن بود ، و بی‌اعتنا بدختر یا پسر بودن بچه او را بنام برادرش که هر دو (او و برادر) میدانستند که دیگر با مرد فرقی ندارد ، کونتین نامیده بود . ۱۹۱۱ مرد او را طلاق داد . ۱۹۲۰ در هالیوود کالیفرنیا بایکی از فیلم سازان کم اهیت ازدواج کرد . در ۱۹۲۵ در مکزیکو طلاق با توافق طرفین انجام شد . در پاریس همزمان اشغال آلمانها ، ۱۹۴۰ ، ناپدید شد . هنوز زیبا و شاید هم هنوز ثروتمند بود ، چون دست کم با زده سال از چهل و هشت سال سن واقعیش جوانتر بنظر میرسید ، و دیگر از او خبری نشد . جز آنکه در جفرسن زنی بود که کتابدار استان بود ، زنی بجثه موش و سیاه پوست که هرگز ازدواج نکرده بود ، که مدارس شهر را با کانداس کامپسون در یک کلاس گذرانده بود و بقیه عمرش باین کار گذشته بود که Forever Amber را در آواتار ،

۱ - رمان مشهور کاترین وینسور Katheline winsor که مسائل

جنسی در آن نقش مهمی دارد . - م .

های منظم و بهم پیوسته آن نگاه دارد و جرگن Jurgen و تام جوتز Tom Jones را دور از دسترس شاگردهای بزرگ و کوچک دبیرستان (که بی آنکه مجبور باشند روی پنجه پا بلند شوند میتوانند آنها را از قفسه‌های پشتی بردارند، در حالیکه خود او مجبور بود برای پنهان کردن آنها روی یک جعبه بایستد) نگاه دارد، و روزی در سال ۱۹۴۳، پس از یک هفته آشفتگی که داشت منجر بکسیختگی میشد، و در طی آن کسانی که وارد کتابخانه میشدند هر بار میدیدند که او با شتاب کثو میز تحریرش رامی بندد و کلید را در آن میچرخاند، (بطوریکه کامله زنهای زنهای بانکدارها و دکترها و وکلای دعاوی، که بعضی از آنها هم در همان کلاس قدیمی دبیرستان درس خوانده بودند و بعد از ظهرها با نسخه‌هایی از Forever Amber و کتابهای ترن اسمیت Thorne Smith که با دقت در روزنامه‌های جاکسن و ممفیس پیچیده و از نظر پنهان شده بود، می‌آمدند و میرفتند، فکر کردند که او در آستانه ناخوشی یا شاید جنون است) در اواسط بعد از ظهر در کتابخانه را بست و قفل کرد و در حالیکه کیفش را محکم زیر بغل گرفته بود و دو گل تبار تصمیم بر گونه‌های معمولاً بیرنگش افتاده بود، وارد فروشگاه مایحتاج دهاقین شد، جائیکه جاسن چهارم در آن بعنوان میرزا شروع بکار کرده بود و حالا بعنوان تاجر پنبه در آنجا صاحب سرمایه بود؛ با قدمهای بلند در میان آن غارتیره و حزن انگیز که فقط

۱ - رمان مشهور فیلدینگ Fielding : شرح احوال یک پسر بچتر

رامی .م.

۲ - رمانی هجو آمیز بقلم جیمز برانچ کابل Games Branch Cabell :

داستان صراف میانه سالی که یکسال جوانی باو باز داده میشود ؛ و در این مدت بدیدار زنان بسیار می‌رود .م.

مردها وارد آن میشدند، پیشرفت - غاری که باخیش و مازو و تسمه افسار و مال بند و بوغ و گوشت خوك نمك سود و كفشهای ارزان و مرهم زخم اسب و آرد و ملاس، ریخته پاشیده و محصور و مقرنس کاری شده بود، تیرم و حزن انگیز از آن جهت که اجناس آنرا در معرض تماشا گذاشته بودند، بلکه آنها را پنهان کرده بودند، چون آنهائیکه مایحتاج زارعین می‌سی - سی بی یا لااقل زارعین سیاه پوست می‌سی سی بی را در مقابل سهمی از محصول تهیه میکردند تا وقتی که محصول بدست نمی‌آمد و ارزش آن قابل تخمین نبود، میل نداشتند بآنها نشان بدهند که چه چیزی میتوانند یاد بگیرند که بخواهند، بلکه میل داشتند آنچه را که ناگزیر از خواستن آن بودند برایشان بحسب سفارش فراهم کنند - و بمقر خاص جاسن در پشت مغازه رفت: محوطه نرده داری که پر بود از رفها و قفسه‌هایی که نمونه‌های پنبه در آنها بود و رسیدهای گرد و غبار گرفته ماشین‌های پنبه‌پاک‌کنی که از چنگک - هائیکه بآنها بود، آویخته بود و بوی زننده مغاوط پنیرونت و روغن افسار میداد و بخاری آهنی عظیمی که نزدیک بصد سال توتون جویده به بدنه آن تنف شده بود، و بکنار پیشخوان سرایش مرتفع و درازی که جاسن در پشت آن ایستاده بود رفت، بی آنکه دوباره بمردهایی که لباس کارتن داشتند و وقتی اوداخل شده بود بیسروصدا دست از گفتگو و حتی جویدن توتون کشید: بودند نگاه کند، و بایاس بیم آلوده‌ای کیفیتش را باز کرد و ناشیانه چیزی از آن بیرون کشید و روی پیشخوان پهن کرد. و در حالیکه جاسن بآن نگاه میکرد اولرزان در جای خود ایستاده بود و تندتند نفس میزد - عکسی رنگی بود که پیدا بود از يك مجله پر زرق و برق بریده شده - عکسی که از جمل و پول و آفتاب لبریز بود - دورنمایی از کوه

و درختهای سرو و نخل و دریا بود و يك اتومبیل اسپرتی روباز نیرومند گرانقیمت که روی آن نیکل کاری شده بود؛ چهره زن، بی کلاه، بین يك روسری رنگین و یک پالتوی خز، زمان ناپذیر و زیبا بود؛ سرد و آرام و لعنت زده بود؛ در کنارش کامل مرد باریک اندام و زیبایی در میان روبانها و برافهای يك ژنرال آلمانی ایستاده بود - و پیر دختر موش اندام موشرنگ که از جسارت خود وحشت کرده بود و میلرزید، از بالای آن بمرد عزب بی بچه، خیره نگاه میکرد، مردی که شجره مردانی باو ختم میشد که حتی وقتی در تمامیتشان خلل وارد شده بود و غیرتشان بشکل خود فروشی و ترحم بر نفس درآمده بود باز چیزی از نیکی و غیرت در خود داشتند؛ چه آن مهاجری که ناچار شد فقط جانش را دریا بد و از وطنش فرار کند اما حاضر نشد تن بشکست بدهد چه، آن مردی که دوبار زندگی و نام نیکش را بقمار گذاشت و هر دو بار باخت اما حاضر بقبول هیچیک نشد، چه آنکه وسیله ای جز يك اسب زیرك کوچک نداشت اما انتقام پدر بزرگ مسلوب الاختیارش را گرفت و امارتی بدست آورد، چه آن فرماندار باهوش و دلاور و چه آن ژنرالی که گرچه در «پن نبرد از فرماندهی مردان شجاع و دلاور عاجزماند اما لافل ضمن درماندگی جان خود را هم بخطر انداخت، و چه آن می پرست علم دوستی که آخرین جزء مایملکش را فروخت نه برای آنکه مشروب بخرد بلکه چون میخواست برای یکی از فرزندانش لافل بهترین فرصت زندگی را که بفکرش میرسید فراهم کند.

کتابدار آهسته گفت «کدیه! باید نجاتش بدیم.»

جان گفت «درسته خود کده». بعد خنده را سرداد. کنار عکس

ایستاد بود. کنار چهره سرد و زیبا، که بر اثر يك هفته اقامت در کوشه یز

و کیف دستی تاه خورده و چروک شده بود ، ایستاده بود و میخندید .
 و کتابدار میدانست که او چرا میخندد . مدت سی و دو سال او را جز « آقای
 کامپسون » خطاب نکرده بود : از همان روز در سال ۱۹۱۱ که کانداس
 بعد از آنکه شوهرش طردش کرد دختر نوزادش را بخانه آورد ، او را گذاشت
 و خودش با قطار بهمدی از شهر رفت و دیگر بخانه برنگشت و نه تنها آشپز
 سیاهپوست دیلسی بلکه کتابدار هم بصرف غریزه طبیعی حدس میزد که
 جاسن حیات بچه و حرامزادگی او را وسیله ارباب مادر قرار داده و او را درش
 کرده که نه تنها تا آخر عمر دور از جفرسن بماند ، بلکه او (جاسن) را هم
 بعنوان مسؤل یگانه و بی رقیب پولی انتخاب کند که برای نگاهداری
 بچه میفرستاد ، و از سال ۱۹۲۸ ، از آن روزیکه دختر از ناودان پائین رفت
 و بادستفروش فرار کرد . دیگر با او حرف نزد .

کتابدار فریاد زد «جاسن! باید نجاتش بدیم ! جاسن! جاسن!» -
 و وقتی جاسن عکس را داشت و انگشت برداشت و آنرا از پشت پیشخوان
 بطرف او انداخت ، حرف زن هنوز ادامه داشت . جاسن گفت « این
 کانداس باشه ؟ مگه عقلت کم شده ؟ این سلیطه هنوز سی سالش نشده .
 اون یکی الان پنجاه سالشه .»

و تمام روز بعد هم کتابخانه بسته بود : ساعت سه بعد از ظهر کتابدار
 با پای تاول زده ، خسته و کوفته ، اما بی آنکه خم با پرو بیاورد ، در حالیکه
 هنوز کیفش را محکم زیر بغل داشت وارد حیاط کوچک جمع و جوری در
 محله سیاه نشین ممفیس شد و از پله های خانه کوچک جمع و جور بالا رفت
 و زنگ زد و در باز شد و زن سیاهی تقریباً بسن خودش ، از لای آن آرام
 باو نگاه کرد . کتابدار گفت :

«شما خود فرونی Frony هستی ، نه ؟ منو بادت نمیاد- ملیسامیک

Melissa Meek از جفرسن اومدم - »

زن سیاه پوست گفت «چرا بیاتو - میخوای ماما نویبینی.» و داخل اطاق شد ، اطاق خواب پاکیزه و درعین حال شلوغ يك سیاه پیر، که بوی آدمهای پیر ، زنهای پیر و سیاههای پیر در آن پیچیده بود ، و با اینکه ماه ژوئن بود آتشی در بخاری دیواری دود میکرد و خود پیرزن، توی يك صندلی گهواره ای ، کنار آن نشسته بود - پیرزنی که زمانی زن تنومندی بوده ، و حالا پیرهن چیت کهنه تمیزی بتن داشت و بالای چشمهای قی گرفته ای که ظاهراً جایی را نمیدید، عمامه پاکیزه ای دور سرش بسته بود . کتابدار عکس تاه خورده را در دستهای سیاه پیرزن گذاشت، دستهایی که مثل دست زنهای ممنزادش با اندازه دوران سی سالگی یا بیست سالگی یا حتی هفده سالگی او فرزند و ظریف بودند .

کتابدار گفت : «کدیه ! خود کدیه ! دیلسی ! دیلسی !»

پیرزن سیاه گفت «اون چی گفت؟» و کتابدار فهمید که منظور او از «اون» کیست و نیز تعجب نکرد که پیرزن نه تنها میدانست که او (کتابدار) مقصودش را از «اون» خواهد فهمید بلکه بلافاصله فهمیده بود که او عکس را قبلاً بجاسن نشان داده است .

کتابدار بصدای بلند گفت «نمیدونی چی گفت ؟ وختی فهمید کدی در خطره گفت آره خودشه - حتی اگه من عکسی بم نداشتم که نشونش بدم همینو میگفت . اما تا فهمید به کسی ، هر کسی ، حتی همین من میخوام نجاتش بدم ، سعی میکنم نجاتش بدم ، گفت اون نیست - اما خودشه ! نیکاش کن !»

پیرزن سیاهپوست گفت «با این چشا؟ مکه من با این چشامیتونم
عکس نیگام کنم؟»

کتابدار با صدای بلند گفت «فرونی را صدا کن! اون میشناسدش.»
اما پیرزن داشت عکس را بدقت بشکل اول تاه میکرد و آنرا پس میداد.
گفت «چشای من دیگه بندرد نمخوره. فتمونم ببینمش.»

وقضیه بهمین جا ختم شد. ساعت شش کتابدار راهش را از میان
ایستگاه شلوغ اتوبوس باشکال باز کرد. در حالیکه کیفرا محکم زیر
بغل گرفته بود و نصفه برگشت بلیط دوسره اش را در دست دیگر داشت.
ویر روی سکوی خروشان ایستگاه بمیان جزرومد روزانه مردم کشیده
شد: چند نفری آدمهای معمولی میانه سال، و بقیه سربازها و ملاحانی
که عازم مرخصی یا مرگ بودند، با همراهانشان: زنهای جوان بی -
خانمانی که دوسال بود که هروقت بختشان یار بود، شبهارا در واگن های
خواب و هتل ها گذرانده بودند، و هروقت که بختشان یار نبود، در واگن -
های معمولی و اتوبوس ها و ایستگاه ها و سرسرای هتل ها و استراحتگاه های
عمومی شبهارا صبح کرده بودند، و گاهی فقط باندازه اینکه کرده ایشان را
در بنگاه های خیریه یا کلانتریها بیندازند توقف کرده بودند، و دوباره
برام افتاده بودند. کتابدار بعد از مدتی تلاش خود را بداخل اتوبوس رساند.
از همه کسانی که آنجا بودند کوچکتر بود و بهمین جهت پاهایش فقط
گاه گاهی بزمین میخورد، ناآنکه هیکلی (مردی با لباس خاکی رنگ؛
کتابدار او را ابدأ نمیدید چون مدتی بود که داشت گریه میکرد) از جا
برخاست، او را در بست بلند کرد و در یکی از صندلیهای کنار پنجره گذاشت،
تا از آنجا در حالیکه آهسته گریه میکرد، شهر گریزان را تماشا کند،

شهری که تند از کنارش میگذشت و بعد در پشت سرمانده ، و چیزی نمانده بود که دوباره بخانه برسد ، صحیح و سالم وارد جفر سن شود ، جائیکه زندگی هم باهمه شور و غلیان و اندوه و خشم و حرمان ادراك ناپذیرش زندگی میکرد ، اما همینجا آدم میتواند در ساعت شش روی آنرا پیوشد و حتی دست بی وزن کودکی میتواند آنرا در قفسه های ساکت ابدی ، در میان خوبشان همشکلش بگذارد و سرتاسر شب بی روثیا ، در را بروی آن قفل کند . در حالیکه آهسته اشک میریخت فکر کرد مطلب این بود نمیخواست آنرا ببیند نمیخواست بداند که کدی است یا نه چون میداند که کدی نمیخواهد نجات پیدا کند دیگر چیزی ندارد که به نجات دادن بیارزد چون هیچ چیزی که بدرد از دست دادن بخورد نیست که او بتواند از دست بدهد .

جاسن چهارم . از پیش از کولودن باینطرف ، اولین کامپسون عاقل ' (وعزب و بی فرزند) و در نتیجه آخرین کامپسون عاقل بود . آدمی بود منطقی معقول خود دار و حتی فیلسوفی بسنت رواقیون قدیم . درباره خدا هیچگونه فکری در سرش راه نداشت و فقط ملاحظه پلیس را میکرد و در نتیجه تنها از زن سیاه پوست میترسید و باو احترام میگذاشت . زنی که از بدو تولد او دشمن قسم خورده اش بود و از آنروز در سال ۱۹۱۱ که با روشن بینی ساده خود حدس زد که او حرامزادگی خواهر زاده شیرخوارش را وسیله ای برای باج گرفتن از مادر او قرار داده ، دشمن خونیش شد ، کسیکه خوراک او را می پخت . مردی که نه تنها خطر کامپسون ها را از خود دور کرد و خودش را در مقابل آنها نگاه داشت ، بلکه با اسنوپزها هم ، که در اوایل قرن ۱ و قتیکه کامپسون ها و سار توریس ها و ایل و تبارشان محو شدند ،

شهر را تصرف کردند ، بنای رقابت ، گذاشت و خودش را در مقابل آنها حفظ کرد (خود جاسن کامپسون بود ، نه یکی از اسنوپزها ، که بمحض آنکه مادرش مرد - خواهر زاده از لوله ناودان پائین رفته و ناپدید شده بود ، از اینرو دیگر دیلسی هیچکدام از این دو چماق را نداشت که بالای سر او نگهدارد - برادر کوچک دیوانه اش را تحویل دولت داد و خانه قدیمی را تخلیه کرد ؛ اما پیش از آن اطاقهای بزرگ آنرا که زمانی شکوهی داشتند تکه تکه کرد و بشکل چیزهایی در آورد که خودش آنها را آ پارتمان مینامید و تمام خانه را بیک نفر دعائی فروخت و او هم آنرا به بانسیونی مبدل کرد) ، گرچه این کار مشکل نبود چون برای او بقیه شهر و دنیا و نژاد بشر هم همه بجز خودش کامپسون بودند ، آدمهایی شرح ناپذیر اما درین حال کاملاً پیش بینی پذیر باین معنی که اعتماد بآنها بهیچوجه جایز نبود . کسیکه در آن حال که تمام پول فروش مرتفع بمصرف عروسی خواهر و تحصیل برادرش در هاروارد رسیده بود ، با مبلغ ناچیزی که از حقوق نانا بلس بعنوان فروشنده يك مغازه کنار گذاشته بود ، خودش را بآموزش گاهی پدرمفیس فرستاد ، و در آنجا طبقه بندی و درجه بندی پنبه را یاد گرفت ، و باین وسیله برای خودش کار و کاسبی مستقلی درست کرد ، که با درآمد آن ، بعد از مرگ پدر دائم الخمرش ، تمام بار خانوادگی را که در حال پوسیدن بود ، در خانه ایکه در حال پوسیدن بود ، بردوش گرفت ؛ از برادر ابلهش بخاطر مادرشان نگهداری کرد ؛ لذاتی را که حق و سهم عادلانه و حتی از واجبات زندگانی يك مرد عزب سی ساله میتواند باشد فدا کرد ، تا زندگانی مادرش نا آنجا که ممکن بود بشکل سابق ادامه پیدا کند ، و این نه از آن جهت بود که مادرش را دوست میداشت ، بلکه

همیشه مرد عاقلی بود) صرفاً باین دلیل بود که از آشنزسیاه میترسید ، آشنزی که حتی وقتیکه مزد هفتگیش را قطع کرد ، نتوانست ازخانه بیرونش کند ، و کسی که علیرغم همه اینها ، باز موفق شد که تقریباً سه هزار دلار پس انداز کند (بنابر گفته خودش ۲۸۴۰ دلار و ۵۰ سنت ، در شبی که خواهر زاده اش آنرا بصورت ده سنتی ها و ربعی ها و نیم دلاریهای ناقابلی که باخون جگر کنار گذاشته بود، دزدید و برد ؛ ذخیره ای که آنرا در هیچ بانکی نمیگذاشت ، چون در چشم او بانکدارها هم هر کدام يك کامپسون دیگر بودند ، بلکه آنرا در کشوی قفل شده میز تحریری در اتاق خوابش نگه میداشت ، و رختخوابی را که در اتاق بود خودش مرتب میکرد و عوض میکرد ، چون در اتاق همیشه قفل بود ، بجز مواقعی که خودش از آن عبور میکرد . کسیکه ، بدنبال اقدام ناشیانه و بیحاصلی که برادر ابلهش در مورد يك بچه مؤنث راهگذر صورت داده بود ، بی آنکه بمادرش خبر بدهد ، کاری کرد که خودش بعنوان قیم او انتخاب شود ، و باین ترتیب ، حتی پیش از آنکه مادر خبردار شود ، او را در کلینیک دولتی اخته کرد . و کسیکه بعد از مرگ مادرش در سال ۱۹۳۳ توانست که خود را برای ابد نه تنها از شر برادر دیوانه و خانه ، بلکه از شر زن سیاهپوست هم ، خلاص کند ، و به دو اتاق دفتر که در بالای فروشگاه و جای دفترها و نمونه های پنبه اش قرار داشت ، اسباب بکشد ، اتاقهایی که آنها را بشکل يك اتاق خواب - مطبخ - حمام در آورده بود ، که در روزهای تعطیل آخر هفته ، زن درشت اندام موخرمائی خوش سیمای ساده و مهربانی که دیگر خیلی جوان نبود ، با کلاههای گرد بردار و (باقضای فصل) يك پالتو خز مصنوعی ، بآن آمد و رفت میکرد ، و هر دو نفر یعنی پنبه فروش

میانه سال ، وز ، که مردم شهر او را صرفاً دوست ممفیزی او مینامیدند ، شبهای یکشنبه در سالن سینمای محل دیده میشدند و صبح های یکشنبه با پاکت هائی که نان و تخم مرغ و پرتقال و کنسرو سوپ در آنها بود ، از خواربار فروشی بیرون میآمدند و باحالتی خانگی ، پرازفداکاری ، زن و شوهر وار از پله های آبارتمان بالا میرفتند ، تا آنکه اتوبوس بعد از ظهر زن را به ممفیس برمیگرداند . جاسن دیگر یوغی بگردن نداشت . آزاد بود . میگفت در ۱۸۶۵ ایب لینکلن کاکسیاها روازشر کامپسون ها خلاص کرد . در ۱۹۳۳ ، جاسن کامپسون ، کامپسون ها را از شر کاکسیاها .

بنجامین . موری متولد شد ، بنام تنها برادر مادرش : یکمرد عزب خوشگل جاره فروش پرزرق و برق بیکاره که تقریباً از هر کسی پول قرض میکرد حتی ازدیلسی ، با اینکه اوسیاها بود ، و در آن حال که دستش را از جیبش پس میکشید برای دیلسی توضیح میداد که نه تنها در چشم او (دائی موری) بمنزله یک عضو خانواده خواهرش بشمار میرود . بلکه در هر کجا و در چشم هر کسی یک خانم اصیل مادرزاد بحساب خواهد آمد . کسیکه ، وقتی عاقبت حتی مادرش هم فهمید که چیست و گریه کنان اصرار کرد که باید اسمش عوض شود ، بوسیله برادرش کونتین ، دوباره نامگذاری شد ، و بنجامین خوانده شد (بنجامین ، فرزند آخر ما ، که در مصر بفروش رفت) . کسیکه سه چیز را دوست میداشت : مرتعی که ، برای پرداخت مخارج عروسی کانداس و فرستادن کونتین به هاروارد ، بفروش رفته بود ، خواهرش کانداس ، و روشنائی آتش . کسی که هیچیک از آنها را از دست نداد چون نمی توانست خواهرش را بیاد بیاورد ، فقط فقدان او را بیاد

میاورد ، و روشنائی آتش همان شکل روش خواب رفتن بود ، و مرتع
 وقتی فروخته شد ، حتی بهتر از پیش بود ، چون حالا نه تنها او و تی پی
 می توانستند مدام در کنار زرده حرکاتی را دنبال کنند که برای او حتی مهم
 نبود که موجودات بشری هستند و چوبهای گلغرا تاب میدهند ، بلکه
 تی پی او را بطرف توده سبزه ها یا علفها میبرد ، و در کنار آنها ، ناگهان
 دردست تی پی گوی سفید کوچکی ظاهر می شد که وقتی ازدست بطرف تخته
 کف اطاق یا دیوار رودخانه^۱ بپایاده روی سمتی رها میشد ، بنجامین
 حتی نمیدانست که آن گوی باقوه جاذبه و با قوانین تغییر ناپذیر طبیعت
 رقابت میکند و حتی بر آنها فایق می شود . در سال ۱۹۱۳ اخته شد . در سال
 ۱۹۳۳ به تیمارستان دولتی جاکسن تحویل داده شد . در آنجا هم چیزی را
 ازدست نداد چون مرتع را هم ، مثل خواهرش ، بیاد نمیآورد ، فقط فقدان
 آن را بیاد میآورد ، و نور آتش هنوز همان شکل روشن خواب بود .

گونتین . آخرین . دختر کانداس . نه ماه پیش از تولدش بی پدر
 بود ، وقت تولد حرامزاده بود ، و از لحظه ای که در رحم مادر جنسیت او
 معین شد ، به بی شوهری محکوم شد ، کسیکه در هفده سالگی ، در هزار
 و هشتصد و نود و پنجمین سالگرد روز پیش از قیام خداوند ما عیسی مسیح^۲
 بکماک لوله ناودان ، خود را از پنجره اطاقی که دائیش سر ظهر او را در آن
 حبس کرده بود ، به پنجره اطاق خواب قفل شده و خالی خوددائی رساند ،
 و یکی از شیشه های پنجره را شکست و از راه آن داخل شد ، و با سیخ بخاری
 دائمی کشوی قفل شده میز تحریر را باز کرد و پول را برداشت (این پول

۱ - Smokehouse: اطاقی که در آن گوشت ماهی و حیوانات دیگر را دود
 می دهند تا فاسد نشود . - م .

۲ - روز پیش از عید فصح . - م .

بهبود چه در ۲۸۴۰ دلار نبود، تقریباً هفت هزار دلار بود، و خشم جاسن از همینجائش ناشی شده بود: خشم خونین توان فرسایی که در آن شب گریبانش را گرفت. بعد از آن، تا پنج سال، به تناوب، بی آنکه چیزی از حدت آن کاسته شود، عود می کرد، و او را جدأ باین فکر انداخته بود، که روزی بی خبر، در يك لحظه نابودش خواهد کرد: مثل گلوله ای یا صاعقه ای، در يك چشم بهم زدن او را خواهد کشت. خشمش ازین بود که نه تنها مقدار دزدی مبلغ ناقابل سه هزار دلار نبود و قریب هفت هزار دلار بود، بلکه این مطلب را نمیتوانست به کسی بگوید؛ از آنجاکه بجای سه هزار دلار از او هفت هزار دلار دزدیده بودند. نه تنها مردهای بد اقبال دیگری که يك سلیطه بجای خواهر داشتند و یکی بجای خواهرزاده، هر گر به او حق نمی دادند - او همدردی نمیخواست - بلکه حتی به پلیس هم نمی توانست شکایت کند؛ چون چهار هزار دلاری را که مال خودش نبود از دست داده بود، حتی سه هزار دلاری را هم که مال خودش بود نمیتوانست پس بگیرد، زیرا چهار هزار دلار اولی نه تنها دارائی قانونی خواهرزاده اش بود، و جزء پولی بشمار می آمد که مادر او در طی شانزده سال گذشته برای نگاهداری او فرستاده بود، بلکه این مبلغ اصلاً وجود نداشت، چون در گزارش - های سالیانه ای که بدر خواست ضامن هایش، بعنوان قیم و امین تسلیم مقامات قانونی محلی می کرد، این مبلغ را رسماً «خرج شده» و «مصرف شده» قید کرده بود: باین ترتیب نه تنها دزدی ها، بلکه پس اندازهایش را هم دزدیده بودند، و کسیکه اینکار را کرده بود قربانی خود او بود؛ نه تنها چهار هزار دلاری که برای بدست آوردن آن خطر زندان را بخود خریده بود، بلکه سه هزار دلاری را هم که بقیمت فداکاری و مسك نفس

تقریباً در مدت بیست سال یکشاهی سنار پس انداز کرده بود، از او دزدیده بودند؛ و کسی که این کار را کرده بود نه تنها قربانی خود او بود، بلکه بچه‌ای بود که بیک ضربه، بی آنکه تصمیم یا نقشه قبلی داشته باشد، حتی بی آنکه بداند یا اهمیت بدهد که باشکستن کوشچه مبلغی بدست خواهد آورد، کار را تمام کرده بود، و حالا، جاسن برای استمداد حتی پیش پلیس هم نمیتوانست برود؛ او که همیشه ملاحظه پلیس را کرده بود و هیچوقت مزاحمتی برایشان فراهم نکرده بود، مالیاتهایی که آنها را در بیکارگی سادبسی و طفیلی مانندشان نگه میداشت، سالهای مرتب پرداخته بود. مطلب تنها این نبود؛ جرأت این را نداشت که خودش دختر را تعقیب کند، چون ممکن بود او را بچنگ بیاورد، و او هم هر چه هست بگوید، بهمین جهت یگانه دلخوشیش خیال خامی بود که دو سال و سه سال و حتی چهار سال بعد از واقعه، وقتی که می‌بایست آنرا از یاد برده باشد، شبها او را به پیچ و تاب مینداخت و عرقش را در میآورد؛ فکر میکرد که او را، پیش از آنکه همه پول را خرج کرده باشد بی‌خبر بچنگ بیاورد، از میان تاریکی بر روی او بچهد، و پیش از آنکه دخترک دهان باز کند، او را بکشد) و در تاریکی از همان لوله ناودان پائین آمد، و بادستفروشی که قبلاً بجرم تعدد زوجات محکوم شده بود فرار کرد. و ناپدید شد؛ هر بلائی که بعدها بر سرش آمد، بدون شك سوار بر مرسدس نیکل کاری شده نیامد. و هر عکسی که گرفته شد، ژنرال ستادی در آن نبود. و همین و بس این دیگران کاهسون نبودند. سیاه بودند:

تی بی. کسیکه لباسهای قشنگ و پر زرق و برق و ارزان و زننده -
ایراکه صاحبان کارگاههای استثمارگر شیکاگو و نیویورک مخصوص او

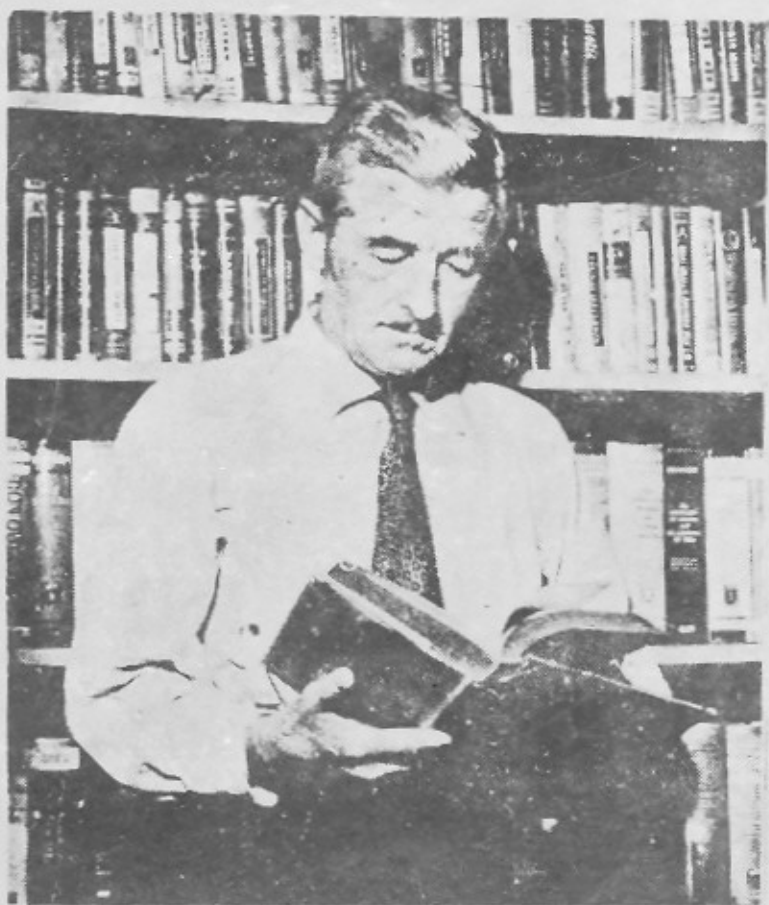
میساختند، بتن میکرد، و در بیل استریت ممفیس قدم میزد.

فرونی . که بیک بار بر راه آهن شوهر کرد و به سن لوئی رفت و می-خواست همان جا بماند، اما بعداً به ممفیس برگشت تا در آنجا برای مادرش خانه و زندگی درست کند، چون دیلسی حاضر نشد از ممفیس آنطرفتر برود.

لاستر . یک مرد چهارده ساله . کسی که نه تنها قادر بمراقبت و حفاظت کامل دیوانه‌ای بود که دو برابر سن او و سه برابر هیکل او را داشت، بلکه میتواندست او را سرگرم نگاهدارد.

دیلسی

همشان پایداری می‌کردند.



ویلیام فاکنر

طرح جلد از نصرت‌الله بایان طببری